الیوم لی وسیکون لغیری

١٣٢٩/٤/١

امیر خسرو، خسرو بن محمود، ۶۵۱- ۷۲۵ق.
قران سعدین / [تالیف امیر خسرو دهلوی. ــ طهران ۱۲۹۷ ق: ۱۲۵۸]
۲۵۳ ص.
چاپ سنگی. بخط میرزا آقا کمره‌ای.
۱. شعر فارسی- قرن ۷. الف. عنوان.

هو

هذا الکتاب قران السعدین

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان / بر سر نامهٔ توحید نوشتم عنوان

نام این نامه نامیست قران سعدین / کز بلندیش بسعدین سپهرست قران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خداوند سرایم نخست / تا شود این نامه بنامش درست

واجب اول بوجوب قدم / نی بوجودی که بود از عدم

بیشتر از فکر خرد پروران / بیشتر از فهم فراست وران

نور فزای بصر دوربین / دیده گشای دل عبرت گزین

فکرت صاحب خردان خاک او / معترف عجز در ادراک او

دل متحیر که نداند ورا / روح در این کم که چه خواند ورا

زبهره ندارد خرد دست خیز / تا که اندیشه در این راه تیز

آدمی آنجا بسخن راه جوست / لیک سخن کی رسد آنجا که اوست

هر کس ازو آمده در گفتگوی / معرفتش از همه پوشیده روی

رخش عمل در رهش افکنده سم / علت و معلول در او سر و دم

کس نبرد راه بتحقیق او / ور برد الا که بتوفیق او

هستی ما نزد خرد اند کیست / هستی بی نیست ندانم که چیست

نیست شناسندهٔ هستی مگر / آنکه وراهست ز نیستی گذر

نیستی از هستی او شسته دست / هست بود و نیست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد / زندهٔ باقی ببقای ابد

بوده در اول کس ازو پیش نه / مانده در آخر کس ازو پس نه

حادثه را با ازلش کار نه / نقش فنا با ابدش یار نه

حکمت و حکمش که ندارد زوال / هم زخلل خالی و هم از خیال

در احدیت قدمش را سجود / کرده خرد وحدت او را سجود

غیرت غیر از قدرش دور سیر / پاک ز امکان تغیر چو غیر

شرکتش از ملک تهی کرد جای / خود توان گفت بشرکت خدای
فطرت هستی نه باسباب ساخت / بی سبب چتر علم بر فراخت
نقش صور کرد و بآلت نکرد / بر فلک و طبع حوالت نکرد
چون و چرا نقش طراز تنست / آینه صورت از و روشنست
آنکه ببخشد بخیال صور / چون و چرا کی کند آنجا گذر
پاک ز آلودگی آب و خاک / پاک‌تر از هرچه بگویند پاک
نی کس ازو زاده و نی او ز کس / زادن و نازادنها زوست بس
دیدن خود گفت بما در نهفت / شادی آنکس که بدید و نگفت
دیدن او هست ز مردم دروغ / تا هم ازو دیده نیابد فروغ
چشم جهت بینش چه بیند بنور / تا نکند خود جهت از دیده دور
بسته مکان را بجهات از صفات / هم ز مکان فارغ و هم از جهات
نی همه جا و همه جا درون / در همه جا و ز همه جا برون
راستی او بدرستی که خواست / راست درست آنچه کند جمله راست
راست روی برده ز بیحاصلان / داده درستی بشکسته دلان

عمر دکان‌را

عمر دکان را بطرب دلگشای / گمشدگان را بکرم رهنمای
مونس هر دل که فراغیش نیست / محرم هر شب که فراغیش نیست
هرچه نه او در خط امکان او / هرچه جز او بندهٔ احسان او
روزی هر کس برساند بسی / منت روزی ننهد بر کسی
داد بلب روزی تن را کلید / جسته و ناجسته بخواهد رسید
کن مکن او راست ز نو تا کهن / هرچه کند کیست که گوید مکن
عالم بر حق نه بتعلیم کس / مر همه را یافته تعلیم و بس
هرچه کند در کل و در جزو اثر / کلی جزویش بود زان خبر
مورچه جائی که نهد پای راست / او بشب تار بداند کجاست
آنچه بهستی رقمش حرف جوست / خامه گزار رقم صنع اوست
صانع بی عیب ز علت بری / نور فزای قمر و مشتری
غالیه سای شب مشکین کمند / پرده بر انداز سپهر بلند
نور ده انجم خورشید تاب / سبز کن خاک بتأثیر آب
جیفهٔ تن را بنفس در گشای / جوهر جان را بتکار رهنمای

زآب عنایت گهر انگیخته / در صدف کن فیکون ریخته
قطرهٔ احسانش بفیض عمیم / حمل صدف بسته ز دُرّ یتیم
حله کش جلوهٔ بکران باغ / خاص کن عطر بعبیر دماغ
نقش طرازی که بصنع بدیع / راند قلم بر صفحات ربیع
نامهٔ گل را ز نما خامه کرد / نامیه را حرف کش نامه کرد
سنبل تر بر رخ گلشن کشید / سنبله را دانه بخرمن کشید
طفل گیا را ز هوا ریخت شیر / مغز جهان را ز صبا زد عبیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم / کرد عبیر نفس مستقیم
لوح سمن را که ورق کرد باز / مهر خودش کرد بعنوان راز
چشم سحاب از نم دریا گشاد / چشمهٔ آب از دل خارا گشاد
چارگهر گرد جهان را بدید / در گره شش جهة اندر کشید
دو ز زمین را بزمان باز بست / دام و دد از وی بامان باز رست
سلسلهٔ آب زره بر زره / طوق زمین کرده گره بر گره
باد محیط کرهٔ آب ساخت / تا به پیرامن آن برفراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود / سوز دل از سینهٔ مردم نمود
طالع مردم ز شمار نخست / کرد بتقویم عنایت درست
آب چنان کرد مصور خیال / کان بتصور ننماید جمال
نقش چنان بست بتر من که هست / کس بدل خود نتوان نقش بست
قصر جسد را بهمین داوری / زآب و گلی کرد عمارتگری
دفتر دل از خط شاهی نوشت / جایزهٔ سر الهی نوشت
جان که بهر سینه روانیش داد / پرتوی از نور خدائیش داد
گوش تا واز سخن تازه کرد / وز سخن آفاق پرآوازه کرد
ما که نبودیم بود آمدیم / در عدم از وی بوجود آمدیم
این در اگر او نگشادی بما / دولت اینجا نه گشادی بما
نور بصر داد که بینا شویم / چشم گشا شد که شناسا شویم
معرفتش گر نشدی رهنمای / نی ز خود آگه بدی نه از خدای
گر همه زاندیشه جگر خون کنیم / شکر چنین مرحمتی چون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی‌قیاس / وای بدان کس که نگوید سپاس

ای صفت بنده نوازندگی
از تو خدائی و زما بندگی

گرچه نیاید ز من خاکسار
آنچه شوم بر در تو رستگار

در تضرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی ز عین غفران

هم بتوام هست امید تمام
گز در تو رد نشوم والسلام

ای بجلال قدم آراسته
شبهه و شبهت ز میان خاسته

ذات تو پیداست ولی نی چو من
من ز تو پیدا و تو از خویشتن

نیست شناسای کمال تو کس
هستی خود هم تو شناسی و بس

دانش هر کس که بسویت گذشت
یکدو قدم رفت و عنان بازگشت

فکر در این پرده براز ایستاد
بانگ زدش حیرت و بار ایستاد

عقل در این خطه امانی نیافت
زانکه بسی جست و نشانی نیافت

دل بتو دادست نشانی مرا
در تو رسم گر برسانی مرا

سوی خودم کش که الهی شوم
خازن گنجینهٔ شاهی شوم

آن عمل آور ز من اندر وجود
کان بتوام راه تواند نمود

آنچه دلم راز تو دوری دهست
دور ترک دار که دوری بهست

نور بصر ده بشناسائیم
تا نبود جز تو به بینائیم

قوت دل بخش ز دین خودم
سینه قوی کن بیقین خودم

تا چه ز عون تو قوی دل شوم
بو که توانم که بمنزل شوم

درد ندارد دل بیحاصلم
چاشنی درد ندارد دلم

حسن عمل نیست که پیش آورم
عذر برسوائی خویش آورم

بر من رسوا شده عیب کوش
عیب تو پوشی که توئی عیب پوش

گر همه نیکست عمل یا بدم
دیده بر افروز بعیب خودم

چون کژی دل شودم خود پرست
آینه راستیم ده بدست

ور بسوی راستی آید سرم
راست چنان دار کز آن نگذرم

هر رهٔ خیری که بگیرم به پیش
راهبرم بخش ز توفیق خویش

وانچه نه بر ره برد انجام کار
از من و از خاطر من دوردار

معرفتم ده که شناسا شوم
تجربتم بخش که دانا شوم

نور هدایت بچراغم رسان
بوی عنایت بدماغم رسان

ای ز کرم بر دل ما درگشای — گم شد کان را کرمت رهنمای
بر در تو بسته ام امید بار — بازکشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری — بو که بیابم ز سعادت بری
از در خویشم مدر کس مران — خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو در این کارگاه — از عدم اینسوی زدم بارگاه
جز تو شناسنده انیز کیست — کامدنم رفتنم از بهر چیست
به که چو آوردی و بازم بری — هم بسوی خویش فرازم بری
جز بره خویش مدارم مدار — ور بتو امید ندارم مدار
پرده برانداز که چون لاشوم — پرده گشای در الا شوم
گم شده ام راه نمایم تو باش — بی بصرم نور فزایم تو باش
دامن تر و آب ندارم بجوی — دامنم از آب عنایت بشوی
ساختهٔ سوختیم چون خسان — آب ز سرچشمهٔ علیم رسان
گرچه تن من ز پی سوز زاست — رحمت تو از پی امروز راست
ای که آمرزش شفاعت پذیر — پر گنهان را بکرم دستگیر

من که نه نیکی همه بد کرده ام — نیک و بد خود بتو آورده ام
نیک و بدم نیک نشد هیچ بد — از من بد ساز مکش نیک خود
در بد و نیکم تو امیدوار — نیکی بپذیر و بدی درگذار
خود منم از فعل بد و کرد زشت — کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت
کنده چو در سوختن آرد وبال — بیشتر از سوختنش کن نهال
مرحمتی کن که گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام
عدل تو گر حکم بطاعت کند — همچو منی را که شفاعت کند
هست چو انعام تو ای کارساز — از من و از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون توام دستیار — کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش — عذر نه و جرم ز اندازه بیش
ای بعنایت علم افراخته — کار دو عالم بکرم ساخته
در تتق ستر توام راه نیست — جز تو کس از ستر تو آگاه نیست
ستر مرا چون همه دانندهٔ — باز رهانم که رسانندهٔ
گر ز تو بر خلد برات منست — نامهٔ من خط نجات منست

ار تو کنی سوی جهنم رهم / درکه پناهم که زتو داهم
عذر ندارم چکنم پرگناه / عفو تو کو تا شودم عذرخواه
بر در تو آمده ام شرمسار / از سر من درگذر و درگذار
روی سیاهم بتو بسته امید / هم تو کنی روی سیاهم سفید
کار بدستم چو ندادی نخست / کار من آخر همه بر دست تست
دست من آندم که بماند زکار / دست زکار من مسکین مدار
از عمل خود چه نشینم خجل / ذیل کرم پوش برین تنگدل
در شب ظلمات چو نبی هم / مشعلهٔ ده زانار للّهم
چون شب من تیره شود روز بخش / شام مرا شمع شب افروز بخش
صبح قیامت چو شود گرم تاب / ظلّ خودم بخش در آن آفتاب
پیش تو آرم چو حساب خطا / حسب و کفهم بخش زحسبی کفا
ای کرمت غسل کنه راسحاب / مرحمتی کن که بیوم الحساب

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده دراست نشسته بدرش شادروان

گرمثل نیک وگر بد بوم / در کنف ظلّ محمّد بوم
پیشرو کوکبهٔ انبیا / کوکبش از منزلت کبریا
کرده لوا نصب در ایوان هو / تحت لوا آدم و من دونه
کون و مکان در خط امکان او / کاین و من کان کهمه کان او
از حد ناسوت برون تاخته / بر خط لاهوت وطن ساخته
نعل وی از خاتمت آگه شده / خاتم انگشت یدالله شده
خاتمش از هشت در خیمه ساز / یافته از مهر نبوت فراز
گرد شده حلقهٔ پیغمبران / خاتمتش مهر نهاده بر آن
گرچه سلیمان شود انگشترین / خنصر او را نرسد در نگین
ختم نبوت شده برهان او / مصحف ختم آمده در شان او
سکّه چو از مهر نبوّت گشاد / محمدتش نام محمّد نهاد
طرفه که هر حرف از آن کم کنند / فایدهٔ خاص فراهم کنند
گر دهن میم شود زو نهان / حمد خداوند کند بی دهان
ور زمیان حلقهٔ ما گشت دور / مدّ طلالی دهد از شاخ نور

ور کمر میم دگر بر گشاد / دال برحمت شد و آن در گشاد
نادره نامی که بهر حرف خویش / نادرها بخشد از اندازه بیش
یعنی اگر کس ز محمد برد / چشم وی آن به که ز حد نگذرد
بلکه محمد بد و میم درست / ساخت دو حلقه بحد خویش حسبت
حلقه او سلسله یافته / حد جهان بسته آن یافته
در شب تاریک عدم ره نبود / در چه که ره بود کس اگه نبود
نور نخستش چو علم بر کشید / شام عدم را سحر آمد پدید
هستی از آن نور چراغی بدست / راهنما گشت بهر کس که هست
یافت نخست آدم از آن نور تاب / عطسه زد از دیدن آن آفتاب
چشمش از آن نور چو بینا شده / عطسه آن نور مسیحا شده
باد مسیحش بدم بندگی / دم زده پیش وی از زندگی
سینه آدم دم از او یافته / زخم عظام رمیم از او یافته
بلکه خود آدم ز برش خاک بود / خاک ورا کرد ملایک سجود
آتش بدخواه چو شد تابناک / دولت او گشت بکمشت خاک

در تتق بارگهش گاه بار / مایده کش عیسی و خضر آب دار
پیش خیابان چشمه دریا قیاس / نوح ز بی آبی خود در هراس
موسی اگر در ره او نیست پیک / کی ارنی گوید و انظر الیک
زان رخ گلگون که گل افشان شده / نار براهیم گلستان شده
خوی خوشش چون خوی گل گشت پاک / وز خوی او گل بدمیده ز خاک
گل که لباس خوشیش در بر است / از خوی پیشانی پیغمبر است
ساخته نه حجره نه از هشت باغ / هشت بهشت از زر او با فراغ
حجره نه خلد به از هشت بیش / یعنی از آن هشت یک حجره بیش
تا بسریر عرب آن جم نشست / رعب عرب در همه عالم نشست
خطبه لولاک بپرداخته / منبر نه پایه بر آن ساخته
هستی او تا بعدم خانه بود / نقش وجود از همه بیگانه بود
چون ز وجودش عدم آواره یافت / نسخه هستی رقم تازه یافت
سایه رحمش که ز گردون گذشت / رزق رسان در همه آفاق گشت
سایه ز پس بود نه بودش ز پس / سایه ز خورشید ندیدست کس

سایه نه و ظل سلامت ازو / سایهٔ خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان / ساخته از گیسوی او سایه‌بان
موی بمو گیسوی او مشک خشک / زلف بنزده سر موئی ز مشک
کعبه ز مشکش بزمین داده ناف / خوش دم ازو نافهٔ عبد مناف
نی غلط آنجا که چنان مو بود / مشک نگویم که ز آهو بود
رفته از آن سلسلهٔ مشک سای / یافته منشور نجات از خدای
از کرمش غرق آب فنا / یافته در بحر کرم آشنا
ایمنی امت از آنگونه جست / کامن خود از ایمنهٔ خود بشت
عون عباد الله از آنسان نمود / کافت عبد اللهش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه / طرفه که من عاصی و او عذرخواه
سنگ و قفارش بکف اصطفا / مروهٔ حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود / بدگهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید / رخنهٔ دندانش از آن شد پدید
گرچه که دندانش فتاده به تیغ / هم پر بدخواه برد بی دریغ

شرط کرم بین که بهنگام جنگ / گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
خنجر تیغش همه تن شد زبان / تا کند آئین شریعت بیان
ریخته از لب همه دُر ثمین / رشتهٔ آن دُر شده حبل المتین
خصم ز رنگیش بعیان و نهفت / شاعر گفت ارچه که شعر او نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد / شاعر کذاب بدو کی رسد
نی بهوا گفت اگر راز گفت / کانچه بگفت شنید و باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته / تاب نیاورده و بشکافته
گرچه شب چاردهم است مه / چارده نه خوانش و بل چارده
ابرو و مژگان قلم و نون هم / صورت او سوره نون و القلم
امی دانا که بعلم فزون / راند رقم بر ورق کاف نون
نی خط و قرطاس ز علم ازل / شکل لوح و قلمش گشته حل
چون قلم اندازهٔ علمش نداشت / علم بدل کرد و رقم را گذاشت
اعلم حاذق بوجود و عدم / افصح صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست / گو بحجاز آی که حجت نماست

ای که نبی گفته او گفته ‌ها　　مرده توان گفت اگر خفته ها
هست نبی گر سخن آن بشر　　تو بشری نیز نکوئی دگر
آنچه دل از رنگ نقطش کم بود　　کی بحد فکرت مردم بود
دور شو از حجت عیب بدور　　کین همه گفت آنکه بد اندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب راست　　غیر برا هین نشد ستدراست
نامده منقصد شد از و تا بما　　تازه تر است این خط الا بما
گر بگرانی بری این ره بپای　　او شد و او نیز نماند بجای
هر چه نه آثار خدائی دهد　　کی همه رفته روائی دهد
اینت شهی کو ز جهان بسته بار　　دولت او تا بابد پایدار

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سر بسر از سنبل سهیلش مشک فشان

بار خدایا بحق آن رسول　　کین سخن چند کن از من قبول
چون شب قدرش بفلک نور داد　　قدر هزاران شب از آن نور داد
شمع نخستینش که سر بر فراخت　　دوده آن را شب معراج ساخت

چشم ملایک ز سوادی که داشت　　گرد بهم کونه آن شب نگاشت
سوی وی ای از گیسوی کحل نشان　　مار سیه کرده همه چشمشان
نیم شبان پیک الهی ز دور　　آمد و آورد براقی ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت　　چشم کسی ز وی اگر گشت
انجم آن شب همه دیده سپید　　طالب آن نور بچشم امید
این شوان گفت که بود او بخواب　　خفته که دیداست مه و آفتاب
داد نویدش که ازین قعر چاه　　خیز بدریای ابد جوی راه
رو که گشاده در احسان بتست　　داعیه رحمت رحمن بتست
منتظر اند ملایک به پیش　　منتظران را نظری ده بخویش
باز گشاداست در آسمان　　پای برون نه ز زمین و زمان
خیمه ازین دایره بیرون فکن　　غلغله در عالم بیچون فکن
در قدم افراز زیرک را علم　　سایه سوی عرش فرست از قدم
باز کش صف جناح از ملک　　بر گذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن در سلطان زن　　تیغ برون کش سر شیطان زن

فرصت آن نیست که شیبی بجای ... خیز و بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج که آن مژده یافت ... روی از این معرج دولت بتافت
برق صفت جست بپشت براق ... کرد بمیثاق شتاب از وثاق
صف ملایک برکابش روان ... پیشرو کوکبهٔ خسروان
طرقوا از غیب بُد در رهش ... مشعله در پیش ز نور اللهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش ... هفت فلک حلقه فکنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست ... ماه که بشکست از او شد درست
تاخت از آنجای بمیدان تیر ... تیر که در کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت از آن صبح تاب ... کرد جداره بدف آفتاب
دید چو خورشید بدریای نور ... کرد ز ره چشمهٔ بی آب دور
گشت در آن کوکبه بهرام پست ... تیغ بیفکند و بهم بست دست
یافت غباری ز رهش مشتری ... قیمت آن داد نه انگشتری
پرتو او تافت بروی زحل ... گشت نحوست بسعادت بدل
کرد از آنجا بثوابت عروج ... بر مه و خورشید شد از وی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت ... عرش روان کرسی خود پیش داشت
پیشترک زان چو شد اندیشش دلیل ... لرزه در آمد بپر جبرئیل
دامن از آن پایه فروتر کشید ... پای بدامان ادب در کشید
طایر عرشی بسوی سدره راند ... خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند
رخش بران جوهرش از کن مکان ... یافت مکانت بجد لامکان
از زبر و زیر برون زد ثبات ... زیر و زبر هیچ نماند از جهات
در محلی کز جهت آمد بری ... آب و گلش کرد عمارت گری
بیشتر از عقل کل از جای خویش ... رفت بکل با همه اجزای خویش
آنکه بانکار در این ره تند ... بر دهنش زن که زنخ میزند
ای که ترا عقل در این شبهه دید ... این خبر او داد که عقل آورید
با خردش عقل تو گر پیش نیست ... عقل تو از دانش او بیش نیست
عقل تو تحقیق ترا در نیافت ... کی بتواند بچنین ره شتافت
طور دگر بیشتر از عقل هست ... آن نبود کی رسد آنجات دست
دست همان مرد بدانجا رسد ... کز حد قوسین بادنی رسد

رهست تقوسین درآمد چو تیر   چشم زمانرا غ شده گوشه گیر
آن دو کمان بس که بیک پی کشید   بانگ زه از چرخ بگوشش رسید
ترک کمان بر دو قدم پیش برد   دست بآماجگه خویش برد
تیر لتی یافت منازل نورد   کیف وکم از راه برون برد گرد
پردهٔ خویشی زمیان خاسته   مرتبهٔ بی خودی آراسته
آینهٔ صورتش از سینه رفت   صورت ادراک ز آئینه رفت
چون زمیان رفت وحجاب خیال   بی حجبش جلوه نمود آن جمال
رفت چو قد جهت از نفس وبس   از پس و از پیش خدا دید وبس
نقش خود از راه فنا برگرفت   نور بقا دید وبقا در گرفت
بانگ برون زد بادای سپاس   شکر برون برد ز راه قیاس
چون تضرع خرد اندوز کرد   لب بتحیات ادب آموز کرد
گاه بجود لا شد و الاک گفت   گاه بدو لبید و آیاک گفت
رحمت حق نیز بعون تمام   گفت سلامیش علیه السلام
رفت بدامانش ز هر گفتنی   گوهر ناسفتنی و سفتنی

یافت کرامت بخطابی که خواست   گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد   از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون برد وصالش ز پوست   فرق ندانست ز خود یا بدوست
راه که پر کم شد از آن جبرئیل   وهم ملایک نشد آنجا دلیل
عزم در آن قلبگه دل کشید   پیشتر از خویش بمنزل کشید
بسکه وی آن راه بسرعت نوشت   پیشتر از رفتن خود باز گشت
رفته باز آمده در یک زمان   رفتن و باز آمدنش توامان
چشم بعیشش چو پر رحمت فتاد   امت بیچاره ز فقش زیاد
سر بحقی کز کرم غیب یافت   دامن پر جانب امت شتافت
با شرف رحمت وتشریف جود   گوهر اقبال بجیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز   زاد ره آورد باهل نیاز
گفتنی آنرا که سزا دید گفت   واشتنی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن زمزمه   قطره چکانید بکام همه
قطرهٔ او چشمهٔ آلا شده   چشمه چه گویند که دریا شده

ای شب نور روشنی روز ما   نور رخت شمع شب افروز ما

تو شده مخصوص بعون خدای   عون تو ما را شده راهنمای

بنده سه حاجت بتو مید بست   وان باجابت رسد امید هست

اوّلش آن کاین سخنم را پذیر   از زللم هرچه گرفتی مگیر

دومیش گرچه اندر نه اندر خورم   سوی خودم خوان و مران از درم

سیومش آنست که انجام کار   دست بگیر و بخدایش سپار

مدحت شاه که نامش فلک قبه خیانانک
داغ آن نقش شده خنک فلک از زر آن

وقت شد اکنون که بجا دوگری   بازکشائیم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشیم   سحر زبان زا القلم درکشیم

بر سمن از غالیه بندیم بند   پیش صف مورچه ریزیم قند

سلک سخن را که درفشان کنیم   پیشکش حضرت سلطان کنیم

ای سخن از رشته برون زیر در   وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو بوسیم در دولت پناه   تحفه از این به نبود پیش شاه

شاه سکندر در دارانشان   آینه روی سکندر روشان

برج شرف چون فلک از هشت   هفت فلک خضر اورا بشت

تا شرف ماه سرافراخته   جای شرف بر سر مه ساخته

پشت به پشت از دو طرف شهریار   هر طرف از هر دو طرف تاجدار

در گهر از تاجوران سربلند   بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه دلهای بلند افسران   شاخ شباخش نسب سروران

میوه آمد چو ز بالش بیار..   میوه یکی آمد و بالش چهار

نور جدا از جبهت او تافته   فرّ جدا از فر جد خود یافته

شمس جهانگیر جد باورش   اظهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت   خوی خوشش نسخه باغ بهشت

جد سیم شاه غیاث امم   حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبه ارکان جود   کرده دو عالم شه جدش را سجود

پایه شاهی که ز مه برتر است   کیست که این پایه باو در خور است

شاه جوان بخت معز جهان   تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل شهان کیقباد — کافسر جد قزلبانیش داد
یافت از خطبهٔ نامش اثر — پایهٔ منبر بفلک برده سر
ماهم از آن منبر چون نردبان — خطبهٔ او برشده به آسمان
سکهٔ نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست
تا زکفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا
گل که برویید ز زمین سرخ و زرد — بسکه زر دان که کفش تخم کرد
سکه زد و ریخت بروی زمین — گرچه که زر شد زده پیش ازین
در زرش از سکهٔ صف کرم — کوفت کیهاست بروی درم
سکهٔ او مهر درم ساز کرد — بخششا و مهر درم باز کرد
گرچه والاش زبهر کرم — کرد یکی را دو عیار درم
بین که عیار درمش تا چه شد — کو نه یکی بود یکی راسه شد
هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح دو دید و در دولت گشاد
خاک درش بر سر شاهان سزاست — خاک بر آن سر که نه امیش هواست
چشم جز این سرمه نیارد ازو — کیست کز این چشم ندارد ازو

بسکه بخاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که هر چشم بر آن در فشاند — خاک همه کم شد و آن سرمه ماند
ز اهل بصر هر که بر آن در شتافت — خاک طلب کرد و بر آن سرمه یافت
از سم رخشش که زمین گرد خاک — خاک برازمه شد و مه زیر خاک
خواست که پیشش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت ز بس دانش گرد — هم بفلک ماه زمین بوسه کرد
تیغ زبان گرم شود آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو پدید از کمین — درر و دار شرم بزیر زمین
دشمن او رست ز رفعت مکان — زیر زمین چون زبر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند — خون بد اندیش بگردن کند
گاه وغا یک تنه چون صد سپاه — ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه کشائی کمر — لعل کمر ساخت عدو را جگر
سلک کمر از در بحری برش — بحرهٔ بحرین بهاء درش
روم بگیرد بکه کار زار — تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک پیکانش یغمای جنگ
این ز خطا دور شده او ز زنگ

گر بکمان دست برد چون هژبر
قوس و قزح وان که بر آید با بر

در کشش تیر چو شد سخت کوش
زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان
کوتهی و ز بد اندیش وان

آمده تیرش ز خطا چند ره
لیک نرفته بخطا هیچ که

تیر وی از شیر جهد گاه گاه
شیر ز تیرش نجهد گاه گاه

گوی زمین در خم چوگان اوست
خاک که تخت بمیدان اوست

ایزد وشش از فتنه نگهدار باد
با وی و با دولت و اقبال باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند
چتر تو از ماه پیک سر بلند

سوده به چتر سیاه تو سر
در مه از آن کرده سیاهی اثر

کو هر آن چتر که بر شد بماه
قطرهٔ بارانست ز ابر سیاه

کله گردون که عماری وش است
بر در قدر تو عماری کش است

رایت میمونت که شد چرخ تاب
کوس زده با علم آفتاب

کوس تو کافاق پر از صیت اوست
جز سخن فتح نگوید بپوست

لشکر تو از عدد ذره بیش
هر یک از آن ذره ز خورشید بیش

افسر خورشید بشاهی تو نی
نی غلطم ظل الهی تو نی

بارگهت راست بهنگام بار
مهر سلاحی و فلک پرده دار

صفه کسری که توان طاق گفت
بارگهت را شوان گفت جفت

قصر ترا برج کمان تیرکش
شیشهٔ آن نه فلک شیشه وش

مه که در انگیزش رنگست چست
نقش گر صورت ایوان تست

بر در تو هر که ببندد کمر
غرق شود تا کمر اندر گهر

تیغ برآور که بلند اختری
آینه برگیر که اسکندری

پیش سر برق تو از چرخ بیش
خندهٔ ضحاک بر او زنگ خویش

از رخ خود پیش تو خاقان چین
صورت خود کرده بروی زمین

کیست فریدون که بمسند گهت
می ننهد دیده بخاک رهت

چشم سیه گو که نساید براه
تا نکند خاک درت را سیاه

نام تو جم بر سر افسر نوشت / هیبت مهر او را به زرین سر نوشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام / تیغ فرو خفت میان نیام
جبهت تو با رقم عدل و داد / لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سو / جمله جهان بسته بیکتار مو
عدل تو بربسته به نیروی خویش / گردن ده گرگ بیکموی میش
تا در عدل تو جهان بر گشاد / سد بلا زید ز طوفان باد
ملک تو تا ایمنی دهر خواست / نرگس رعنا ز زمین چشمه خواست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر / دیو بگیرد بحد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست / حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسپد بسی / بخت تو در خواب نه بیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان / چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال / از تو شد انگشت نما چون هلال
نافهٔ خلقت زده از نافه دم / هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک چو تن فرق نشاید گزید / کز طرف مشک شد آهو پدید

صحن زمین پیش تو با آن وقار / مانده چو ذره بهوای قرار
دور فلک مست ز جام تو شد / دهر سبک جرعه غلام تو شد
زهره بخنیاگریت کرده عزم / بو که در این پرده در آید ببزم
خون شد از احسان تو کان در درون / وز دل صد پاره براند ز خون
موج کف رفت بدریای آب / آب گذشت از سر در خوشاب
لاف نوال تو چو دریا شنید / آب ز تیزی لب خود را بدید
خود همه دریا ز کفت خاک شد / چون کف خود عامل خاشاک شد
باد مدام از کف دریا نشان / ز ابر کرم بر سر ما در نشان
گشته گهر بخشش در ثمین / هر غزلم خاصهٔ تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من / لعل شکر گفتار تو
در آرزوی مردنم / از حسرت دیدار تو
گر شهد بنهم بر زبان / یا آب حیوان در دهان
تحقیق میدانم که آن / بنود بجز گفتار تو

معذوری ار ز زلف سیه … پوشی بروی همچو مه
سیری ندارد هیچکه … چون دیده از دیدار تو
گرمترازین چشم تر … دشوار می آید نظر
بیرون کشم دیده ز سر … آسان کنم دشوار تو
زین پس بدیشان ننگرم … در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یک ره جان برم … از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو بر هر دری … افتاده می بینم سری
این نیست کار دیگری … جز کار تو جز کار تو
خواهی نمک زن ریش را … خواهی بکش درویش را
مرچون که باشد خویش را … بربسته ام بر بار تو
چون غم بگشار آورم … یا گریه در کار آورم
چون رو بدیوار آورم … باری همان دیوار تو
خواهی که بهر خندهٔ … بیش افگنی افگندهٔ
اینک چو خسرو بندهٔ … نو بردهٔ بازار تو

صفت حضرت دهلی زسواد اعظم
هست منشور وی و حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد … جنت عدلست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات … حرسها الله عن الحادثات
دور بش از آنگاه که درکار شد … دایرهٔ چرخ زبرکار شد
تا که بنا یافت بگنجید پیش … در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان یک مقام … وز دو جهان یک رهش والسلام
حصن برونیش ز عالم برون … عالم بیرونش بحصن درون
گشت حصار نو او را سپهر … کای فلک نو بکهن دار مهر
حصن درونیش تو گوئی مگر … چرخ بزیرست و حصارش زبر
هر دم از آن قلعه بنیوش ترشت … قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات … نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک آمده ثابت سه جا … برج حصارش همه ثابت شمار
درج بر برجش درجات سپهر … گشت بگرد سر او ماه و مهر

کنگر او گشته زبان جمله تن
وآمده با ماه و سما در سخن

چرخ ندارد در و دیوار کس
تکیه بدیوار و درش کرده بس

ملک ز دروازهٔ او فتح باب
سیزده دروازه و صد فتح باب

نام بلندش ره بالا گرفت
تا نجتن شد همه یغما گرفت

گر شنود قصهٔ این بوستان
تکه شود طایف هندوستان

شهر نبی را بسر او قسم
شهر خدا گشته زحیثیش اصم

در حقش از چرخ چو دیدم عطا
کعبهٔ رومست نگفتم خطا

قبهٔ اسلام شده در جهان
بستهٔ او قبهٔ صفت آسمان

ساکن او جمله بزرگان ملک
گوشه بگوشه همه ارکان ملک

شحنهٔ تاجوران بلند
گشته ز اقبال جهان بهره‌مند

گوشه هر خانه بهشت شگرف
گشته بصنعت زر بی صرفه صرف

بر سر کویش ز بزرگان صفی
در رف هر خانه روان رفرفی

مردم و یک خانه و صد خرمی
خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت مسجد جمعه که چنانست درو
شجر طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد او جامع فیض اله
زمزمهٔ خطبه از و تا بماه

بر سر نه تخت گرفته شهی
منبرش از خطبهٔ بیت اللهی

آمده در روی زسپهر کبود
فیض یک خواندن قرآن فزود

غلغل تسبیح بگنبد درون
رفته زنه گنبد والا برون

گنبد او سلسله پیوند راز
سلسله چون کعبه شده حلقه ساز

خوانده امم کعبهٔ دین خودش
پیش نشسته حجرالاسودش

بندهٔ سنگش در و لعل و عقیق
زو هره آزادی بیت العتیق

هر که سعادت بودش رهنمای
بر در او سر نهد آنگاه پای

در ته سقفش ز سما تا زمین
نصب شده جمله ستونهای دین

قامت خود کرده مؤذن دراز
داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
زپی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — از پی آن سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما از کهنی شد نگون — در ته آن داشته سنگی ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت — گنبد پستی که فلک سنگ یافت
آنکه ز زر بر سرش افسر شدست — سنگ ز نزدیکی خور زر شدست
سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زو زر خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز — از چه بر آن سنگ بود شیشه باز
دیدن او را کله افکند ماه — بلکه فتادش که دیدن کلاه
ماه نخسبد همه شب تا سحر — گز سر سیخش خله دارد ببر
زان خله سر بار که در ابر داد — برق زجا جست و دگر جا فتاد
شد چو بلند از شرف نفس خویش — زد ز بلندی تجی چرخ خویش
بر ملکش سایه طرف بر طرف — بر فلکش سایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هشت آسمان — کرده زمین تا بفلک نردبان
گرد سرش گرد مؤذن چو گشت — قامتش از مسجد عیسی گذشت
مؤذنش آنجا که اقامت کشید — قامت موذون شنواند رسید

صفت حوض

صفت حوض که در قالب سنگین کوئی
ریخت دست فلک از آب خضر صورت جان

مسجد جامع ز درون چون بهشت — جوئی بیرون شده کوثر سرشت
ساخته سلطان سکندر صفات — در سد کوه آینه و آب حیات
در کمر سنگ میان دو کوه — آب گهر صفوت دریا شکوه
تا خضر آب خوش او نوش کرد — آب خوش از چشمهٔ حیوان نخورد
شهر که از وی نبود آب کش — کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تریست — تری آن آب ز علت بریست
در نخورد آب وی اندر زمین — کی ز زمین در خورد آب چنین
در ته آبش ز صفا ریگ خورد — کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه — باز دهد آب بابر سیاه
میل وی آهنگ بکهسار کرد — کوه تر دامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش ز نشیب و فراز — آب ز کوه آمده و رفته باز
چوتره و قصر بلندش در آب — شد هم از آن ساغر صافی حباب

رود بسی زو شده با آب چون | چون به بی‌آبی از او جسته عون
مرغ هر رودی اندر سرود | رقص کنان ماهی از آواز رود
شعبده گری کرز آن بس حباب | شیشهٔ خالی و جهان پر گلاب
تا که بروی خط دریا نوشت | نسخهٔ ماهیت دریا نوشت
عمق در او کار بجائی کشید | گر نه او گشته زمین ناپدید
رفت زمین را چو حباب از میان | گشت پدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست بزیر زمین | چون تهش نیست زمین آن متین
بسکه زمین رفت بهم راه اش | گاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگویم که جهانی ز نور | نور گر او دیده بد باد دور
گردوی از اصل تماشا گروه | دامن خیمه شده دامان کوه
نادره شهری که بحد اش درون | نادره زین سان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجایب نما | بحر ولی گشته بگود آشنا
زان بدل کوه گرفته قرار | تا کند اقلیم عدو سنگسار
نا مدو فرسنگ به پیرامنش | روضه و باغ و چمن و گلشنش

تا فلک از عون بدو داد آب | دجله روان کرد ز بغداد آب
هر که در این ملک دمی آب خورد | گشت دل از آب خراسانش سرد
بس که خنک دید خراسان سپهر | گشت همه سال بدو سرد مهر
ور چه در این ملک هوا هست گرم | از خنکیهای خراسان چه شرم
مه فلک گرم شده ز هواش | گرم از آن گشت جهان از هواش
گل همه ساله چمن خوش نسیم | باغ بگلها شده زو خوش نسیم
تری صد رویه بگل کرده | کوزهٔ هر خاک پر آب دگر
خاک پر از سبزه بصحرای گشت | نسخه گرفته سواد بهشت
میوهٔ هر هند و بخراسان بسی | ز آنچه نخورده بخراسان کسی
مردم او جمله فرشته سرشت | خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
بر همه نزدیک دل گرم خون | رفته چو جان در تن مردم برون
هر سر موی تن ایشان هنر | و آمده در موی شکافی بسر
هر چه ز صنعت همه عالم است | هست در ایشان ز زیادت بمنت
وز قلمی هر چه برآرد علم | آنچه نگنجد بزبان قلم

پیشتر از علم و ادب بهره‌مند … و اہل قلم خود که شمارد که چند
هر طرفی سحر بیانی نو است … ایره که چون کمترشان خسرو است
چون ز سخن بگذری آهنگ ساز … نغمهٔ مرغان بریشم نواز
زخمه ورانی که بگاه سرود … از رگ ناهید تبابند رود
وز هنر نیزه و پیکان و تیر … هر که درآید بنظر بی‌نظیر
لشکریانی همه لشکرشکن … گاه وغا غازی کافرشکن
پنج هزار از ملک نامدار … لشکرشان بیشتر از صدهزار
کوکبهٔ زین گونه کواکب عدد … کانجمن چرخ بروزان مدد
بر سرشان شاه جوان بخت راد … تاجور و پاک گهر کیقباد
کرد چو در ششصد و هشتاد و شش … بر سر خود تاج جد خویش خوش
ضبط جهان کرد چنان از داد … کز کی و جمشید نکردند یاد
گنج بد انگونه بصحرا فکند … کز کرم آوازه بدریا فکند
مرتبهٔ عدل جهان پیش گشت … کآتش و خاشاک بهم خویش گشت
بس کرم جهانی بزر اندوده شد … لشکر و شهری همه آسوده شد

گرم شد آوازه بگرد جهان … جزیه بدرگاه رسید از شهان
لرزه در افتاد بر ایان هند … از لب لکهوتی تا آب سند
رفت خبر بر شه مشرق پناه … ناصر حق وارث آن تختگاه
کافسر او در اسر انباز گشت … وین شرف از وی به پسر باز گشت
گرچه بجو در ره نداد این غبار … عاقبتش بود تغیر بکار
خشم ببر کرد و علم برکشید … ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق ز عوض تا بکنک … چیره دل و چیره کش و تیز چنگ
ترک خدنگ افکن و سندان گذار … مرهمه شیر افکن و از در شکار
تاجک کردنکش لشکرشکن … مشتری نیزه ور و تیغ زن
رادت رویین تن خاره شکاف … پشت به پشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون … خشت نشانند بسنگ اندرون
بانگ بازیگر سوزن خرام … داده ببازی سر خود بهر نام
سیل سبک سیر گران ایستاد … تند چو اریکه رود و روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد … موج زنان آب زمردان مرد

ساخته جنگ سپاهی چنین — گشت روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارزار — از پی گلگشت بسوی بهار
راند از آنجا بعوض بادپای — باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد کمر کینه چست — خطبهٔ خود کرد در آنجا درست
شهر عوض را همه از آن دستبرد — غارت ترکانش بیغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه — کز پی او راند سپهبد سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر — بی‌خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از بهش — ساخته مقصود دلی اندر پیش
وین طرف از جنگ نهنگام نوش — این غزلش جای گرفته بگوش

غزل

ای دهلی وای بتان ساده — یک بسته و ریشه کژ نهاده
خون خورده نشان تا بنگارست — گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند زانکه هستند — از غایت حسن خود مراده
نزدیک دل آنچنانکه دل را — بر داشته گوشه نهاده

جائی که کند براه گلگشت — در کوچهٔ فتنه گل پیاده
آسیب رسیده بر دو دوش — دستارچه بر زمین فتاده
شان بر ره عاشقان بدنبال — خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر — وین با همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان — زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست — هندو بچگان پاک زاده
بر بستهٔ شان بموی مرغول — خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی گهر روشنهٔ شرق وآمدن تیغ کشیدن زپی ضبط جهان

گشت چو یک خانه کمان سپهر — داد سپهر آتش تیزش بمهر
قوس همی گشت همی ایستاد — زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین — گشته همه خانهٔ قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن کرد ساز — داد بشب رشته بغایت دراز
رشتهٔ تطویل بهم خورده پیچ — نامده تقصیر در آنش هیچ

بنده بسی دید که شب کم گشت
گرچه که بر شب مه کامل گذشت

کم شده روز از شب بی منتها
خواند همی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده
کش بگه چاشت زوال آمده

بسته یخ بود بهر بوستان
گرچه ببند برف ببند بوستان

خنجر خور یک نقط از خط شب
کرد حکت و روز نهادش لقب

از عمل عالم پر انقلاب
نقره خالص شده سیماب آب

داشت چمن باد دی دیوانه چنگ
جوی همیداد بدیوانه سنگ

آب ز آهو شده زنجیر تاب
بلکه ز آهن شده زنجیر آب

هر که در سلسله کاری نشست
سلسله کم شد و دیوانه جست

چشمه زبی تشنگی خود می شتافت
گفت گران رسنگی کر یافت

آب که صد شیشه همی نو دی دست
سنگ شد و شیشه خود را شکست

بسته جهان شد به سلسل آب
داده کلیدش بکف آفتاب

قطره که از ابر چکد در هوا
مهره بلور شده در هوا

بسته هوا بر دل آب از عمل
عقده مشکل که نگشت حل

سکه دی کرده بضرب کیان
نقره فزون در درم ما بیان

باد که بر آب همی زد قلم
آب چو شد تخته بماند از رقم

کردی دیوانه جنون در گرفت
باد ز آب از چه قلم بر گرفت

دانه بهدی که زست از هوا
آب شد از گردش دور آسیا

گشته غدیر از ته بط نقره سای
زان بط دریا شده زو نقره پای

حوض که دورش تسلسل گذشت
دور وی از نقش تسلسل گشت

چونکه شجر سلسله در پا فکند
کرد هوا سلسله را تخته بند

آب روان شد گره ناگشاد
روی زمین آخر سنگیش داد

آتش از آنجا که بدل جای کرد
دود بر آمد ز نفسهای سرد

گرچه زبر دست عناصر نشست
گشت بسر مایه ز زیر دست

بس که جهان سوزی و گرمی نمود
چوب چنان خورد که برخاست دود

دود گز و سوخته از تف تاب
بر شده برابر با مثید آب

در همه تدبیر شده پخته کار
خلق جهان گشته از و پخته خوار

پخته از و گشت بسی نیک مرد
دیگ بسی خورد و لی خود نخورد

گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه به بیغوله برانداخته
بس که زبان آوری آموخته — جمله جهان را ز زبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفت او بدست — روی از او تافته هر کس که هست
ذرهٔ او سوی هوا در شتاب — ذره که گردد بدمی آفتاب
تیز شد از خنجر آن گرم خوی — پشت ندیدش کس از هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکههٔ فی الشتا
هندو از آن سوزش تن دید سود — پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز — سوخته گردد هم از آن قبله باز
آب گر او جوشش بسیار دید — کشتن او مصلحت کار دید
کرهٔ تیزی نسب نامدار — کام نزد تا نشدش باد یار
کره که چون باد روانه شده — گاه شد از خانه بخانه شده
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد دم بدم و چوب خورد
لیکن اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
بسکه چو دریاست لطافت اثر — نامده ماهیت او در نظر

شمع اگر کشته شد و داد جان — زنده نشد تاش ندادش زبان
نور چراغی که شب داشت پاس — گشت بهر خانه از او روشناس
سود کلاه حبشیش سر بماه — گونه دخان کرد کلاه سیاه
هر که دمی زو شده عیسی قدم — زنده کنان آتش هر دم بدم
شعله کشان از سر آتش زبان — شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس — خود بمیان مانده چنین دید کس
هر که ز پوشش شد و پشت یافت — روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شان خز و می آب زر — خاصه که پوشش و ایام خز
سیم بر آن بسته بگاه سلب — گردن مه را بدوال قصب
آب تنک شد ز تری بهر مان — تا بگلو یار مرا هر زمان
لرزه کنان بر تن خوبان حریر — چون گل نسرین بلب آبگیر
پیرهن از پشت بتان چو ماه — شعر سیه در ته جعد سیاه
تار بباریکی مو بافته — بافته و شعر لقب یافته
تن ز کتان در لت و در لرزه بار — لت که کند بر تن خود اختیار

آتشی از دود برون آمده　　شقه و پا بر زبر پا شده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب　　غرقه خوی گشته از آفتاب
در کله شد شده قندز مقیم　　خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما ثبت دست　　برده هیچی ز دو در هم شکست
شانه بر آتش چو زبانها وران　　رفت و بلغزید زبانش در آن
رفت بقاقم تب سنجاب سای　　موی ز قاقم بخلیدش بپای
شانه زدو موکش و نا یافته　　شانه ز منت ملکان یافته
زابهی مو بگره مو نخواست　　کو گره موی بپهلو نخواست
از پی پیوند درون سمور　　از دم سنجاب نمیگشت دور
سوزن موئینه شده حیله دوز　　موی شکافی شده موئینه دوز
دست کشیده همه در آستین　　کرده روی همه را پوستین
موی بمو مفلس موئینه دوست　　کرک و شکالی شده در زیر پوست
قاقم و سنجاب بمنعم رسان　　برده کلیمی بر مفلسان
بر دخلی و قلمی دمبدم　　کرد بهم دعوی خط و قلم

بس که خطی در هنر خط فزود　　پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط او هیچ گری برنخواست　　کش نی جوله بقلم کرد راست
وان قلمی زان خط نو یافته　　داغ خطا بر سر خود یافته
زیر کلیمی شده هر کس مقیم　　آمده مردان همه زیر گلیم
هر که بشب کرده کلیمی فراز　　کرده باندازه آن پا دراز
وانکه ز اندازه برون برد پای　　سردی ایام نمودش سزای
ای شده پشمین ز کلیم درشت　　او ز پی شقه شده پنبه پشت
گشته بهم پنبه و پشم آشنا　　گرچه بود پشم ز پنبه جدا
دکدک دندان برهنه تنان　　چون شغب چوبک چوبک زنان
گرم شده از نمد و جامه مرد　　مرد پی جامه بجا گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای　　لرزه گرفته همه را دست و پای
زانوی مردم بشکم در شده　　وانیه و شانه برابر شده
دست بکش مردم مفلس زباد　　کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب　　گرم روی کرد بر آفتاب

تافت جهان رشتهٔ صبح و سپهر / دوخت بسی جبّهٔ مشکین ز مهر
مهرنما چرخ بهر مهر جوی / هم ز پس پشت هم از پیش روی
بس که شده پوشش خورشید گرم / پشت بدو کرده همه کس ز شرم
شه بچنین وقت بر آهنگ وی / رخش طرب کرد روان پی بپی
با وی همی خورد و می خورد غم / عیش همی کرد و می کرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام / می ز لب شاه رسیده بکام
درخور دیبا همه دیوار قصر / صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقهٔ در تا بسر / منطقه بندان بکهف تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه / خرگه خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را / دور نشاط آمده پیمانه را
مرهمه را سر ز خوشی در شراب / دشمه شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چارسوی / فتنه ز هر شهر تهی کرده کوی
چرخ ز سپداد عنان تافته / مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ / همچو غبار زمی از آب میغ

خنجر شه قطرهٔ آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از آنجا که خطای جهانست / قاعدهٔ دولت شاهنشهانست
گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دنیا شه کشورکشای / تیغ بر آورد و بکین کرد رای
راند ز لکهوتی و دریای هند / تا سپهش گرد بر آرد ز سند
چون که سپهرش چه تمنا نمود / کاب فرو میل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا برود / آب ببالا رود از فرود
سوی سواد عوض آمد چو باد / گرد جگر از خنجر تیز آن سواد
چند هزار رشش ز سواران کار / تیغ زن و کینه کش و نامدار
مرهمه یکدل شده گرد نبرد / جان بسپارند بگاه نبرد
نیزه وران نشان در مصاف / در شب کین از سر کین موشکاف
بایک اندازه برون از قیاس / پر دل و خالی دلشان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان / یافته یاری اجل از تیغشان
اطلس خون داده شمشیر کین / جامگی زرد قبایان چین

پیلک ترکان شکاری شکر   در دم از آلایش خون در جگر
کشتن کامیش هدیت فراخ   برکفشان داده کمانهای شاخ
بیش کمانشان شکم گاومیش   زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
بحر روان تیز ز غایت برون   آمد و نامد بنهایت درون
قصر رواهن چو سپهر بلند   از قدم شاه شده سربلند
تن ز نهنگیش فزون آمده   وز دهن ها ز برون آمده
لا به ره زین بارگهی سرفراز   چار طرف کرده در خویش باز
بتوه یکی خانه عمارت بر آب   ناشده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا   ماهی چوبین و بآب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست   روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از آن پیل حصاری ز عاج   بسته ز آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه بزند از ستیز   کوه قیامت کند اندر گریز
خشکی و تری همه لشکر روان   از شه و خان و ملک و پهلوان
در بر بحر از سپه سهمناک   غلغله در چرخ و ز زلزل مغاک

قلبی از آنگونه بر آراسته   تیغ شده چون ز میان خواسته
آمد و اقصای عوض در گرش   وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست شب و روز خرافیش سخن   کین منم اسکندر دارا کهن
گر پدرم رفت جهانبان منم   وارث اکلیل سلیمان منم
تا سر من در خور افسر بود   سر که نهد تاج و گر افسر بود
هر که ز دعوی نآید تقبل   سر کشمش چون ده به در پای پیل
مردمک دیده من کیقباد   کاختر جد نور بزرگیش داد
کو برش از پشتی او روشنست   کان گهر از مهره پشت منست
گرچه جهانگیر شد و تاجدار   نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر گرنی جای منست   مر همه دانند که جای منست
جای خود از بخت بود رهنمای   تا نشستم ننشینم ز جای
مهر غیاثی که بهین سکه گشت   از خط نامم شو اند گذشت
حاصل از این حادثه کامد بسر   شاه جهان یافت پیاپی خبر
کرد اشارت که دلیران رزم   ساخته دارند همه ساز عزم

گفت بخازن که ندارد نگاه / سیم قراری ز قرارات خواه
خرج و قرارات بهم ضم کنند / کار حشم زین دو فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز / گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته / یافت بسی خواسته ناخواسته
بی درمی شد ز کف مرد سلب / گشت درم از سر و پا مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشوری / خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرای دیار / از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند / نیزه گذاران نواحی سند
عرض طلب کرد شه سرفراز / خامه سر مجمره را کرد باز
در قلم آمد ز یل و پهلوان / یک یک از آراسته برگستوان
مردم یک اسپه بکاری نبود / با یک و افغان بشماری نبود
لشکر این مهر ستاره سوار / باد چو ذرات هوائی شمار
چاکر او گشته سکندر برزم / ساقی او خضر بهنگام بزم
بنده زیادش همه حال شاد / وین غزل از حال منش یاد باد

غزل

غزل

شد هوا سرد و کنون موسم خرگاه کجاست / باده روشن و رخساره دلخواه کجاست
آتش اینک دل و می گریه و همین تن من / خرگهی گرم ولی ماه بخرگاه کجاست
دی همی رفت و پس دیده غلطیدی که / گفت یارب که کجا پای نهم یار کجاست
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری / جان من عزم سفر کرد ولی ماه کجاست
ماه من کور شد این دیده ز بیداری چشم / آخر از زلف سیهی پرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره و کوته شب تو خوردم غم / ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست
پیش ازین کردمی از آه دل خود خالی / دل گرا ماند کنون طاقت آن آه کجاست
من بر آنم ز زنخدان تو در چاه افتم / یکزمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست

عزم حج دارد خسرو ز پی توبه عشق
توشه اینک غم دل هارکه شاه کجاست

صفت تیغ که با خصم بپامش گوید
که ز بهر تو فرو خیزدم آب دهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه / در مه ذالحجه بپایان ماه

رایت منصور ببالا کشید / ماه علم سر بثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار / خانهٔ دولت شد ازو اختیار
کوکبه چون فلک آراسته / ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده پیش سپاه / انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده / مه بشرف گاه ثریا شده
گرز علمها که بکیهان گرفت / آتش گوئی بنیستان گرفت
خواست بیفتد بزمین چرخ پیر / لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید / در رخ مه گرد محاسن بدید
از شغب کوس و دمی کاندروست / گاو زمین را خله کرده بپوست
دبدبهٔ کوس بآواز خوش / کوس زده با فلک آواز خوش
نیزه که بر چرخ برافراخته / تیر فلک خانه زنی ساخته
بس که زمین شد ز علم سایه‌دار / ماند چو سایه زده کان بیقرار
هیکل پیلان بزمین خم فکند / زلزله در عرصهٔ عالم فکند
زان همه دندان که بالا سنج بود / روی زمین عرصهٔ شطرنج بود

از حشم و پیل در آن پیل مال / حشر چه ثابت و سیر خیال
جنبش اسب از سم خارا شکاف / لرزه در افکنده زمین را بناف
از روش اسب بگام فراخ / گاو زمین را شده هر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام / خاک پر از نون شده و عین و لام
هر یک از آن کوه تنان چو پیل / رقص همی کرد ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید جست / قطره بر چشمهٔ خورشید بست
بلکه از آن گرد سر افراشته / چشمهٔ خورشید شد انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر / گشت جزیره بمحیط سپهر
ماه بر آن سوی چو کشتی براند / کشتی ماه آمد و بر خشک ماند
شاه فلک رفعت خورشید تاب / زیر علم چون بشفق آفتاب
گرد رهش چون ببصر شد دلیل / سرمه بر چشم شده چند میل
گرد وی از خاصگیان و سران / موج چو دریا زده از هر کران
موی شکافان بکمان بسته زه / زه زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ / شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش شکاف از روش تیغ تیز   سوی عدم کرد سلامت گریز
کرده ره از هیبت تیغ بیان   نی زمین بود و نه بر آسمان
تیغ برهنه که بپوشید دشت   برهنه را این که چه پوشیده گشت
تیغ نه بل آتش پولاد خیز   بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیغ زنان هندوی سر در میان   طرفه بود هندوی تیزی زبان
کرد بگردش شه والا گهر   حصن بلارک شده سر تا بسر
در صف تیغ از تن آراسته   چون گلی از سوسن تر خواسته
پیش سپه روشنی دور باش   داده جگرهای عدو را خراش
زیر علم خنجر خورشید تاب   بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف   غرق عرق گشته سواران تف
کوکبه زین نمط انجم شمار   رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول   کرده سراپرده بسیری نزول
دامن دهلیز بریشم طناب   برشده زان رشته نام سحاب
میخ که شد دورتر از دامنش   رفت فرو در زمی از سرزنش

بارگه شاه در آن باستان   روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود برسم شهان   در خم دهلیز جهان در جهان
عز شغریش بنا شش نهاد   خانه ز تربیع بتسدیس داد
بارگهی را دو ستون رسم بود   شاه یگانه دو دگر در فزود
چار ستون بارگه عرش سای   عرش دوم گشت بر این چارپای
شیر سیه شد ز بر بارگاه   خانه خورشید گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دگیر   لرزه همی کرد ز هر باد شیر
گوش سگک لعل سیه شد بماند   هر یک از آن سایه بگردون فکند
لعل چو آتش شهش همچو دود   سوخته زین سرد و سپهر کبود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب   گرچه که یک چرخ بود آفتاب
خرگه زرین که در آمد خوش   چنبر مه شد کمر خرگهش
بود چو داخل بزرگی علم   گشت پیاده چو شکوهش حشم
هر که درون زد قدمی اندلش   راند بنیزه علم داخلش
میمنه زد بر تلهت تکیره   بود میان اندنب میسره

پیل گران سنگ بهاور بود
قلب چو دریاش برآمد بخود

پیش بها بود بقدر سه میل
سنگ گران سرمه شد از پای پیل

پایگه خاص بسیری کشید
سبزهٔ تر بر سر سبزی چرید

خیمه ز هر سوی بیکبای خاست
چار وتد گشت پیک خیمه راست

دایره خیمه چو پرکار بست
نقطهٔ خاکی بمیانش نشست

خیمه پر از گل چو گلستان نمود
وز گل زر دشت چو بستان نمود

دایره قطره بسیری قطار
ابر فرود آمده در انتظار

بسکه دران سبزهٔ مینو نشان
شاه شد از ابر کرم در فشان

هر که در آن سبزه نظر در گرفت
قطره طلب کرد و گهر بر گرفت

یکشب چندی بخوشی کام راند
خورد می روشن و گوهر فشاند

روز دگر صبح چو ضحاک شد
مار سیه در شکم خاک شد

داور جمشید نسب کیقباد
تاج کیان بر سر والا نهاد

سرو جوانیش که شد میوه ور
شاخ کرم گشت در آمد ببار

تخت شهی کرد سلیمان پدید
خلق چو موران ز دو سر صف کشید

فرق نهادند سران بر زمین
خاک شد از فرق شهان تا جبین

خلق دو سو صف ادب ساز کرد
باربک آمد شدن آغاز کرد

باقیه چوگان زر از دست شاه
خاک کسان گفت در آنجایگاه

حاجب خلقی چو در آن فتح باب
لشکر مشرق بشکوه جواب

رخش طلب کرد شه تاجور
رخش ز یک تخت بتخت دگر

خانهٔ زین منزل خورشید شد
سرو بهمایگی پید شد

عزم برون کرد شکار افگنان
بر دل خورشید غبار افگنان

روی زمین گشت پر از یوز و باز
مرهمه آهوکش و نخچیر ساز

اسکره را گشت بهین دستگاه
از هنر خویش زبر دست شاه

چون هنر از عیب فراوان شود
مور زبر دست سلیمان شود

وای بر آن آدمی بی خبر
کو کم از آن مرغ بود در هنر

باز ز دست ملکان می پرید
چون بپرد هر که چنان جای دید

خفت چو خرگوش بخواب دراز
جست ز خواب از خلاجک باز

ساده کلنگی که نوا میگرفت
چرغ خود آن را بهوا می گرفت

مرغ هوا جمله سیه چشم برد   صید زمین پیش سیه گوش مرد
هرچه ز بالا و فرو رخ نمود   ملک سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز   گشت کنان تا بگه نیمروز
چشمهٔ خورشید چو شد گرم رو   گردشه نو هوس شهر نو
رفت بجنگر کهری وارعون   ازمد دست چو دریا بجون
قصر شد از فرق شه ارجمند   چون فلک از منزل خود سربلند

صفت قصر او و شهر او از لب آب
کر بود عوض رفتن آن ماهرو

قصر نگویم که بهشت فراخ   روضهٔ طوبی در او را شاخ
با چمن هشت درش دریکی   با فلک هفت سرش سریکی
بام سپیدش بفلک سوده سر   کرده بخورشید سپیدی اثر
پای چو مهتاب ببامش نهاد   گشت بدوران زمین او فتاد
رفت درون در او آفتاب   وقت زمین گرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس   کهف ندانم در و دیوار کس
بانگ گشاد در او دم بدم   رفت بدروازه و در بند هم
ره بسوی روزن او جسته ماه   هیچ نداد او بسوی خویش راه

با دربارش بجهان بست او   قلعه نه در شده دربست او
از شرف پایهٔ او نردبان   پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش یکیست   خشت زمین کالبدی پیش نیست
آینه گشته زگچ صاف خشت   دیده در او صورت خود در بهشت
هرچه که در آینه بیند جوان   پیر در آن خشت به بیند همان
هرچه که نقاشش نیکو کشید   عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست در او حاجت نقش از ضیا   بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش بهوا خانه راند   تختهٔ سقفش بفلک باز خواند
دیده به هردم از آنجای خوش   تیر بسی خورد ز هر تیرکش
قطره ازان بام بپیشاد تیز   ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بتمام ستاد   قصر ارم را شده ذات العماد
گشت چو جاروب در و خاک روب   گرد در سنجش همه کس سر به جوب
طرف عروسی شده آراسته   آینه از آب روان خواسته
خوبگه گرد اگر دخیالی عیان   قصر نمود از ته آب روان

همچو دو آیینه مقابل ز تاب / آب در او عکس او و در آب
عکس همش شکل نیارد دگر / گرچه سر زیر کند پا ز بر
طاق بلندش بفلک گشته جفت / حامل او شد فلک اندر نهفت
کنگر طاقش ز زبان دراز / پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سپیدش که شده بر سپهر / آمده از مهر و شده هم بمهر
یکطرفش آب و دگر سوی باغ / باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
آبی از آن باغ برون مانده زرد / باغی از آن آب بجا گشته سرد
شاه بهر بارگهی کرده راه / جایکه بار شده بارگاه
شه چو در آن خلد برین جای کرد / خرم و خندان بطرب رای کرد
باز همی بر دکف زرفشان / گرده پر از زر کف ساغرکشان
باده کشان باز کشیدند صف / گشت می لعل در افشان ز کف
رود زنان از سنه برون داده صبر / آب چکان گشته چو باران ز ابر
پس که شده مست ز آواز خویش / ریخته از پرده برون راز خویش
چنگ ز سر گشته تواضع نمای / با دو تکبر ببر افکنده نای

زخمه چو نول و بط و رود و چنگ / لحن چکاوک زده بانگ کلنگ
مرغک صد مرغ دگر در صفیر / بر همه مرغان شده گنجشک گیر
شاه در این زمزمه تار و پوش / بحر کفش گشته چو دریا بجوش
دست ندیمی که ورق برگرفت / مهره کاغذ بگهر در گرفت
بربط و مطرب که نوا برکشید / تار بریشم بزر اندر کشید
گشت بدنبال حریف از نوال / قامت هر بدره کشی چون هلال
بس که همی شد کف شه گنج سنج / پیش در آفاق ببخشید گنج
موسم دی جمله بعشرت گذاشت / ز آتش می مجلس خود گرم داشت
باده همی خورد و خوشش و شادکام / کس نه ز بر دست وی الا که جام
بر بخت کشتی عزم او / زهره بگنجینه ناگری بزم او
همت عالی بوفا جوئیش / خاطر خسرو بثنا گوئیش
این غزل از مطرب موزون اصول / یافته در گوش همایون قبول

غزل

سوار چابک من با عزم لشکری دارد / دل من با پر بر دسال با جانی وری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر سنگی که می آید بجان من می برد باری / دروغ است آنکه این شیوه زبهر دلبری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را / که تیرانداز من مست است و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم / غلام دولت آنم که بروی چاکری دارد
توئی دیوانه وحشی چرا که داری بپا گیسو / دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم / نمیگوید بکش اما سخن در لاغری دارد
ببدنامی برآمد نام خسرو از پی دیده / نه تنها تر دامنی دارد که صد تر دامنی دارد

صفت فصل خزان و بمغل رفتن شاه
هم بران سان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون بچمن خانه ساخت / باد روان کرد و بگلزار تاخت
شاه سپر غم ز ولایت براند / کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوه ز سنگ آتش لاله فروخت / شعله بدامانش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ بلنگر سپرد / ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد از انجا که بود / خشک شده باغ همانجا که بود

گشت

گشت سمن نازک و زرد و حقیر / کآب گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن روی چمن را گذاشت / زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامه خود کرده بنفشه کبود / گشته چو صوفی برکوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل / پاره همه پوست بسر پای گل
لاله ز بسیاری خون در فتاد / ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار / گشته در و نقش خزان چون غبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست / آمده در سر ورقش شکست
نسترن آویخته شاخ بود / هر دو ز هم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد / سایه نشینان همه دادش بباد
هر شجر باغ ز سر تا تنه / مانده ز بی برگی خود برهنه
شاخ چو از باد خزان گر نشست / باد خزان تیز زد و بر شکست
برهنه گشته نه گل بباغ / باد کنان حسن گلش از روی لاغ
دید چو نرگس بچمن این فساد / گل شد و در دیده خویش اوفتاد
ریختنی کرده درخشان ز سر / گشته زمین بند درمهای زر

نرگس

نرگس بی دیده روان کوروش　　خار عصا باد خزان کوروش
پشت بنفشه ز بمن زارها　　کوژ شد از چیدن فی بارها
بر زمی افتاد و بسی نازنین　　لرزه کنان بر سر شان یاسمین
خاک ز زردین شد پژمردان　　خنده نه با این همه ور ارغوان
شاخ گل از بس که نگون شد گلش　　گرد نگون سر ز نشش بلبلش
با وسهی سرو رسیده فراز　　سرو ز هر باد نخشه دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته　　باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سرخیش دهان از برون　　کش همه در پوست در افتاد چون
آب که باران بگل کوزه بیخت　　کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان ز جبر　　شد ثمرها ریخته از چشم ابر
نم بکف دست خیار ار روش　　زنبق لرزان بکف مرتعش
گربه بید از عمل دست برد　　گشته تگرگ خواره گنجشک خورد
بید بیارید ز هر برگ تیغ　　ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد　　خون خود آنجا که خوی گل فتاد

غنچه که با باد گشادیش دل　　شد هم از آن باد گریبان گسل
جامه گل پاره شده بر تنش　　غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که بر آمد بخار　　مانده همانجا دو سه پیوندوار
گل شده بی روی به بوستان　　مرغ ز بی رونی گل در فغان
زد گله مرغ نوائی که خواست　　سرو برقص آمد و بالش بخواست
بر سر هر خار که بلبل گذشت　　خلق وی افتاده خراشیده گشت
بلبل از این غصه چنان خون نشست　　گرته دم زنگ دگرگون نشست
گنگ شده طوطی و زاغ و زغن　　در دهنش باقیه جای سخن
کور شده فاخته از نول زاغ　　فاخته کور آمده گل ابلاغ
فرش به پیچیده گل از روی گل　　گفت علیوا ز کطی السجل
باد خزان از قدم بوم شوم　　خند قدم شوم شده یار بوم
در طلب روی نکو سو بسوی　　قمری و کوکو زدنی کو بکوی
باد که اندر سر هدهد فتاد　　تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاووس داشت　　خرج شد جمله پس دم گذاشت

انگه بریدی زپر خود تذرو
ماند چو پرکم شدگان بی سرو

پای بسیجه که نمانده دهش
خلق تهی گشته ز زیر و بمش

لاله چو برکوه برفت از شکوه
کبک ببرید دل از تیغ کوه

سبزه چو دو پاچه خود باز خواند
شارک بیچاره دهن باز ماند

طفل شکوفه بره افتاد و مرد
شاخ بدید و بنهاد دل سپرد

گرچه زگه لاله نهان کرد می
لالهٔ نو ساخت شه از جام می

گرچه ببند برگ و نوائی شاخ
برگ و نوا بود بمجلس فراخ

گرچه چمن گشت پر از برگ زرد
شاه زمین در ته دینار کرد

گرچه چمن بست هوا سیم آب
شاه گشاد از کف خود سیم ناب

از کرم شه که عدو سوز بود
فصل خزان موسم نوروز بود

شه بچنین فصل بدین گونه شاد
کز مغل آوازه بعالم فتاد

نامه کشی چند چو تیر از کمین
آمد و بوسید چو پیکان زمین

کز حد بالا مغل شیر عدم
سوی فرو راند باهنگ رزم

لشکر انبوه چو ذرات ریگ
جوش برآورد چو آبی بدیگ

بوم پس بسته سپاهی چنان
آمده زان بوم خرابی کنان

ناوه کشان دیده کشی ساز کرد
دیده نیارست دمی باز کرد

گشت بهم قطرهٔ باران تیز
سیل شد و کرد بدریا ستیز

قوت این سیل که زایشان رسید
آب لهاوور بملتان رسید

هر که گهی چشم نمی زد بکس
چشم ز دو چشم زده شد در خس

مردم آن خاک فرو شد بخاک
گرد برآورد از ایشان هلاک

امن و اماں دور شد از راهشان
بو که نفیر آید و رسد شاهشان

این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد
وارهد از قوت راعی العباد

شه که زگستاخی آن گمرهان
یافت چنین آگهی از آگهان

تلخ بخندید چو شیر از غضب
تلخ بود خندهٔ شیران بلب

گفت که خه خه بجهان عهد من
وز دگران زلزله در مهد من

غازی ما چون نه بکار غزاست
کافر اگر تاختن آرد رواست

سلطنت جملهٔ عالم مرا
وانگه از آهنگ کسان غم مرا

خلق چه گویند که هر کشوری
شاه من و قلعه گشا دیگری

بوم که باشد که بچنگک دراز | طعمه برد از وطن جره باز
گیر که سگ هست بر آهو دلیر | پنجه نخواهد زدن آخر به شیر
من که بهند از همه رایان بسال | جزیه ستانی کنم از پیل و مال
گر بجشم زر دهم از گوجرات | گاه بدیوگیر نویسم برات
اسب همه شد کشم از تلنگ | پیل همه مست ستانم ز بنگ
مال ورا وقف دغا این کنم | جاج نگر وجه خزاین کنم
هست مرا وجه قبا جز خطا | سرحد چین بسته به بند قبا
زیبا دکلی چند نکرد کاه پوش | گز پی کین پنبه کشندم ز گوش
پنبه کشم لشکر شاه را چنان | گز تشان پنبه شود استخوان
گرچه چو مور و ملخست آن سپاه | مور شود کشته چو افتد براه
پیل من آنم که بجوشد چو نیل | چیست صف مور چو در پای پیل
میشودم دل که بجنبم ز جای | فرق قراخان سپرم زیر پای
لیکنم از تیغ خود آید دریغ | چون کشم از خون سگ آلوده تیغ
کس نزند تیغ به مردار خوار | جز بگرو نه کنند این شکار

چو سنخی

چو سنخی چند از این در براند | عارض دانای سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران گاه | نامزد رسم شود سی هزار
بر سر شان باربک تیغ زن | خان جهان شاهک لشکرشکن
عارض فرزانه بفرمان شاه | کرد روان سوی مخالف سپاه
باربک و قلب کهی رزمساز | وز ملکان صد سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست | سوی سگی چند کشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته | چرخ از آن انجم امان خواسته
ماه سبک سیر شدند از شتاب | خنجر تر آخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه راندند تند | بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد | نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامان بحد لاهور | هیچ عمارت نه مگر در قصور
لشکر اسلام که آنجا رسید | بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش | تیزتر از تیر برون شد ز پیش
تن ز غنیمت بهزیمت سپرد | بردن جان را بغنیمت شمرد

گرچه تمر تیزی و سختی نمود / گشت چو موم ارچه که پولاد بود
مرحل وکیکی دو پیکر وشش / خجلک وقیدو وکرسوی تاخت
جمله زبی سنگی چو پیدرنک / در کلهٔ مرغ در افتاد سنگ
برزده دامان قبا هم گروه / عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که هست / پشت مغل بود بهر رو که هست
روی چو بنمود سپاه درشت / رو بنمودند و نهادند پشت
روی بدند از همه سو در ستیز / پشت شدند از همه رو در گریز
باربک اندر پی شان کینه خواه / تیغ زنان قطع همی کرد راه
دست وی از قوت چوگان زر / گرد پر از گوی زمین سر بسر
بس که ببرید سر آن خران / شد صرهٔ مغز سر خرسران
روی بهن کرده چو طشتی نگون / دیده سر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت / کرد بیکجای سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنباله گشت / کوه ز خونریز پر از لاله گشت
جز تنهٔ چند ز لشکر کشان / رفت عنان تافته بهر نشان

وانچه دگر بود ز برنا و پیر / یا هدف تیر شدند یا اسیر
خان جهان گیر که آن فتح یافت / فرخ و فیروز عنان باز تافت
بسته اسیران مغل را قطار / داده بدان چند شتر دل مهار
گردنشان بهر رسن ساز کرد / سر برسن بست و رسن باز کرد
کشته هم امین شد از ترک و تاز / تا ز سرش پوست نکردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر / دست همی برد و سپهدار دهر
مجلس آراست بر آیین کی / داد بسی کشتی زرین بمی
شیشهٔ می ریخت ز یاقوت گنج / طرفه بود شیشهٔ یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد / دور قدح جام بساقی سپرد
چرخ هراز دور گران پیش داد / رفت پذیران قضا را زیاد
تا که زساقی شنود بانگ نوش / پنبه برون کرد صراحی زگوش
صف زده یاران خوش و باده کش / سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از ان پهلوی شمشیر گیر / شیر گرفتند چو شد شیر گیر
بزم کهی ساخته همچون بهشت / خاک شد از جرعه معنبر سرشت

جرعهٔ مشکین که زمین در گرفت / کاو زمین خورده معنبر گرفت

بربط و طنبور که شد زخمه ساز / کرد ز حیرت سر قرابه باز

زخمه در آمد بزبان آوری / داد بمطرب بزبان یاوری

باده چو خورشید که تا بشام / داد طلوعی و غروبی بجام

کرد چو خورشید بوقت غروب / طالع خود بر همه آفاق جوب

وقت در آمد که حریفان بزم / بر طرف خانه نمایند عزم

میر سپه کرد بسی هدیه راست / داد بیاران و بسی عذر خواست

پیش بزرگان و سران نبرد / خدمتی آورد سزاوار مرد

کرد بزرگی حق کهتران / داد سبک جامه بقیمت گران

بر همه خشنود و خوش از بزمگاه / باز گرفتند سوی خانه راه

بزم ز مهمان چو تهی یافت جای / بزم نشین با زمی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان خویش / پیش طلب کرد و می آورد پیش

جام که شد چون دل دشمن بجوش / کرد بپادشه اسلام نوش

جنک نوازی بهوا سر کشید / چنک نوازنده نوا بر کشید

کفت بر آهنک نظامی تنک / این غزل نغز بآواز چنک

برک ریز آمد و برک کل کلزار برفت / سرخ رویی ز کل و لاله و کلنار برفت

سرو بشکست و سمن زرد شد و نرکس خفت / کو برو از بر من این همه چون یار برفت

نزد من باد خزان دوش غبار آلوده / آمد و کفت که سرو تو ز کلزار برفت

خواستم بار دوم اندر طلب رفتهٔ خویش / یادم آمد رخ او پای من از کار برفت

خون دل کرچه بسی بار برفت از رک ما / صبر هر چند که بود اندک بسیار برفت

هر چه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو / اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت

کل کرد آن بت شیرین ز بر خسرو جست / حله کرد آن کل نسرین ز سر خار برفت

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه / بزم دریا و کف دست چو ابر نیسان

فصل بهاران چو علم بر کشید / ابر سراپرده بر اخضر کشید

سکه کل چون درم شه زدند / سکه بصد وجه موجه زدند

شاه سپه غم بچمن داد بار / خار صلاحی شد و کل پرده دار

تیغ کشید ارچه که سوسن بلاغ   هم ز سرش سایه ببرید باغ
تا سودش سوسن آزاده رام   خار غلامی شدش سر شرنام
خون خود از بادخزان گل بخواست   لیک صبا از سر خونش بخاست
سوسن ازین غصه نگین جمع استن   خاست ببشکیر زهی خواستن
او خود از آن خواست که آزاد گشت   غنچه چه افتاد که برباد گشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد   تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل گستاخ ازو   جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازو
باد همه خاک زمین را بیخت   یافت زر و بر سر صدبرگ ریخت
بس که گرانی زر از حد گذشت   دامن صدبرگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش   غنچه گره برزده در دامنش
گل ز کرم زر دهد آنرا که جست   وز پی خود جامه نسازد درست
نافه سمن در ته خود مشک سود   باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی بر شکست   باز چه برجا که بر آن شاخ بست
سایه گران سر و برافتاد کان   با همه کس راست چو آزادگان

گرچه پراند صبا هرچه خواست   در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همو روش چشم   خیره شده در رخ خیروش چشم
سبزه چنان شد که جهان در گرفت   چشم ز نرگس شوان برگرفت
نسخهٔ دیباچه عشرت جهان   خواند صبح از ورق ارغوان
خون بچکید از رخ نازک خیال   لالهٔ خودروی از آن یافت حال
سرخ گل از باد چو آورد یاد   خونش ببخشید ز آسیب باد
ساخته گل کوزهٔ نو از نبات   ابر در او ریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه ور   گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شد و سر گشاد   گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکو می پرید   بلبل و قمری هم ازو می برید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر   نرگس و سبق کلام علم الظفر
گل که سپرهاش فراهم شده   پیش سپر غم سپر غم شده
کرده به سنگ آتش لاله انگشت   زاغ شده هندوی آتش پرست
گرهٔ پیدا ز گل لعل سپید   گرهٔ مشکین شده در مشک بید

هر گل رعنا که بود تازه روی
جز بتری زو شوان یافت بوی
نقری آن گل که ز زری معنبر
داد بخجلی و تری بوی عنبر
سیر بی خوشش که کشیدش گلاب
از همه سوی و همه سوی آب
در گل بسیار دلش گشته باغ
وز خوی او در جگر لاله داغ
بوی وی آنرا که بنغر آرمید
بوی دگر گل شواند کشید
از پی هر گل که به بستان شتافت
ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز توشم گل زر وام داد
گل بزمین گونه زر وام داد
سبزه گشتش همه صحرا خرام
پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان زنم آورد شیر
مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمنهاسـ نو
بوم هم آواره در آنباغ زو
شارک رعنا بچمن باز خورد
چشم برخساره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نغمی که خواند
غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید
طوق گرو کرد و ز گل درکشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت
ناخنش چه منقار ز خون سرخ گشت

هدهد از آن آیت بلقی که خواند
تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق که سخن برگشاد
منطق قرآن حد انسانش داد
فاخته ناطق باصول کلام
گفته یکی صانع خود را مدام
رهبر جان گشته ز گلزار طیب
رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری
با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده در گل شده
وز دم او بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست
این غزلش برده بسی دل ز دست

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش
وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانه خوش است اندرین هوا
ساقی خوش است و باده خوش است و بهار خوش
ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو
ما را بساز ز آمدن آن نگار خوش
من مست خوش حریف و آمد از آنکه وی
سر خوش خوش است مست خوش و هوشیار خوش
سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولیک
آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش
از وی خوش است بر شکنیها نگاه ما
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

صفت موسم گرما و برون رفتن شاه / ابر بالای سر و باد بدنبال عنان

رفت چو خورشید به برج حمل / نور شرف کرد بگیتی عمل
دور جهان روز نوازی گرفت / موسم نوروز چنان در گرفت
شاه در آن روز بهم زاباد داد / قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف / تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفهٔ نه طاق بپا راسته شد / پردهٔ زربفت فلک خواسته شد
تخت زدند و تتق آویخته شد / عرش دگر بر زمی انگیخته شد
چتر بهر سو بفلک سر کشید / ابر سرا از شرم بجا در کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر / شش جهت آراسته ز انشاخ مهر

صفت رایت لعل و سیه در سر شاه / گشته خورشید میان شفق و سایه نهان

همچو گل و سنبل و سوری و بید / لعل و سیه گلگز و سبز و سفید
چتر سیه را شب قدری شمار / گشته شب قدر بروز شکار

گونه

گونه آن زان سیاهی شتافت / گرته والاش دو خورشید تافت
بر سر او سایهٔ فر همای / در ته او سایهٔ عون خدای
سوخته خود از تف آفتاب / ماه رساند جهان از تاب
گرد شود سایه چو پیرامنش / سایه که گرد آمده از دامنش
تا ز پی سایه بشه گرد روی / شاه جهان گشته از آن سایه جوی
سایهٔ او بر سر هند او فتاد / هند شد از وی همه عالم سواد
خامهٔ نقاشش بسحر سپان / نقش نکر دست سوادی جهان

صفت چتر که لعلست چو خورشید بصبح / بلکه هست آتش و شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن و خورشید تاب / لعل منور چو بصبح آفتاب
نه فلک از پیش روی در پیش / خوانده کواکب فلک اطلسش
سود سرش بر فلک سبز فام / گشت فلک سرخ و شفق یافت نام
از رخ شه رنگ چه در یوزه کرد / پشت نه گلهٔ فیروزه کرد
روش بسرخی چو گل تر شده / سرخی روی همه کشور شده

سرخ

سرخی او باز فلک درگذشت — دیدهٔ خورشید بر او سرخ گشت

معدنی معدن یاقوت و در — معدن او گشت ز یاقوت پر

چتر سیه را که تن مشک دید — خون خود از غیرت او خشک دید

لعل که آویخته شد در برش — خون چکانست ز رنگ زرش

چتر سفید آمد از او چرخ امید — بیضهٔ اسلام از او رو سپید

سقف زر درگرده ستون از زرش — وز گهر آویزش سر تا سرش

داشته ابری به ستون آسمان — قطره معلق بمیان هوا

ابر سفید و گهری بی بهاش — قطرهٔ او دان که نمود از صفاش

سایه ز خورشید شود در رو سپید — سایهٔ رویش سپیدی چو ماه

نور ده و روشن و عالم فروز — چون رخ خورشید که در نیم روز

شکل وی از فرق شه کامیاب — پارهٔ نوری هم از آن آفتاب

از سر خورشید سرش برگذشت — چار سپیدش هم از آن چشمه گشت

ماه دو هفته که مدور نشانست
عکس وی از آئینهٔ آسمانست

صفت چتر سفیدش ز نهالی سیاه
چون شد ز سفیده دم [illegible]

صفت چتر که سبز است به سر سبزی شاه — بلکه نیلوفری اندر سر دریای نهان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از او چشمهٔ خورشید رنگ

اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سرسبزی شاه جهان

سبز درختی ز گهر ساخته — سایهٔ حق باز ز سر یافته

طرفه درختی که بوقت بهار — بر ندهد جز گهر شاهوار

سایهٔ او گشت چه صحرانشین — سبزه زمرد شده اندر زمین

پرتو او مانده بچاهی که دیر — مهر بدان خاک نتابد دلیر

پیش وی از شرم سپهر کبود — نیمهٔ کاکل بزمین شد فرود

گاه او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت

چتر شه آنست که شد چرخ ماه — چتر مه اینست که شد چتر شاه

دید سپهرش چو بدان نیکوئی — گفت که یارب منم این یا توئی

صفت چتر که گل گر شد آن گرگل او — بر سر شاه چو گل سایه کند تا بستان

تو بسر شاه من اندر محن — یک نفسی چرخ تو شو چرخ من
چتر دگر کلکز گلگون چو زر — چوب وی اکسون سما کرده گز
یک گل و بر هشت فلک پرده پوش — شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی زنگ زده مل شده — مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین — گل بدمد گر نگر اندر زمین
بر سر همه کرده ز گل خرمنی — گشته معلق بهوا گلشنی
گرد سر شاه چو جولان نمود — گل که بمهتاب دهد آن نمود
داد بخورشید فلک پایکی — خاص ای حق هما یکی
پشت وی از بار گهر خم زده — چون بسحر گلشن شبنم زده
گوئی ز انجم همه گل چیده ماه — دوخته و ساخته زان چتر شاه
ماه بسی نقش بر انگیخته — رنگی از آن گونه نیامیخته
جامه چنان رنگ نیامد پدید — خامه جز آن نقش نیارد کشید
روی بر و آینه دور باش — گاه گهر سنج و گه نور پاش
از دو طرف رسته بپهلوی شاه — گوهرشان گوهر بازوی شاه

تیغ زبان آخته چون بید برگ — در دل بدخواه زبان گیر مرگ
وان دو گرگ از دو طرف چون دو شیر — باد بجنبد ز دو سوش دلیر
کرکس آنجا پر اندر هوا — دررود اندر دهن اژدها
کرد بجائی که سایه بفرشش — کرسی نو ساخت بپهلوی عرش
گاه نبردش که زبان کار داد — جان بداندیش بکاندار داد
حربه جاندار شده جان خراش — در جگر خصم زنی دور باش
دست سلاحی شده شمشیر سنج — دست وی از بار گهر زیر گنج
قطرهٔ آبی که بهنگام غرق — بگذرد از گردن فرق آنکه ز فرق

صفت تیغ که با خصم پیاشش گوید — که ز بهر گوهر و خنده بر آب دهان

او بخوشی خفته میان نیام — خواب مخالف شده بروی حرام
شعلهٔ آتش زبان آوری — زاهن و سنگ آمده در داوری
آب ورا گوهر نصرت بپشت — آهن او را ز زر عالم بهشت
قیمهٔ زر بیشتر از آهنست — لیک زر از آهن او روشنست

آهنش از نیست قوی تر ز زر
بهر چه زر بست به پیشش کمر

پارهٔ آهن که بود در خور است
حرمت آهن نه از و بر زر است

از تن بدخواه گشاده کار
رشته رگ در گهر شاهوار

گردن دشمن زده با سر بهم
مهره در آمیخته گوهر بهم

صفت چرخ کمانی که با زوی سست است
نیم چرخت که او نام نهادست کمان

هندوی گرگشته با سلام راست
یافته از شاه جهان دست راست

ترک کمانداری کمانی بدست
گرخم او چرخ شده در شکست

از هنر و علم کشدتش چو زه
افگند از ناز برابرو گره

هست گرش علم نداند کسی
علم بدست آر که هست او بسی

ماند پیاپی بکنار امیر
وآمده از گردش کش اندر نفیر

خانه دو دارد بخیان خرمی
تیرزنی خانه با آن محکمی

گوشه خانه گشاکش دو آن
خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند او دیده بدخواه ریش
زاغ نشاند بسر شاخ خویش

هرچه بود خشک بنا پیش آب
تر شد از آن آب به پیچ و صواب

او سبک از وزن گران یافته
ور سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بیرون گذشت
زشت تر آنگاه که بی آب گشت

چون گشدش غرق خداوند او
ماه شود بسته پابند او

صفت تیر که بار آتش بغایت سخت است
سخت بار آتش که در تیر مه و در نیسان

چون زهنر بر کف شاهان نشست
زه کند هر که بود از دو دست

تیر پلنگ افگن آهو شکار
از دل دشمن شکن سندان گذار

گاه بریدن چو عقابی درشت
گرد ز خون کرکس خود سرخ پشت

پسته عقابی و چو ماهی درست
شست بدانگونه که ماهی نخست

فی غلطم پسته نشد تیر راست
پیکی از و سته شمشیر خاست

دو سر و پایش دو گره جای گیر
زان دو گره مانده عقابان اسیر

رانده چو بر روی هوا تیر گام
از گره گز گرده فلک را تمام

پیلک سوزان بسر روی زده
شعله آتش بسر نی زده

هست نی خشک عدو را امید — زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بیدار شده — درز دن چشم گذار شده

دیدز شمشیر بسی سرزنش — جان عدو کنده بگاه کنش

از پی فرمان نگهبان خویش — نامه کشی کرده چو پیکان خویش

تیرکرش کرده چو سوفار بان — کشته ز دستش و رسوفا بار

بو و چپ و راست به پیش سپر — رمح و سپر تا بدو پرتاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سیاه — راست بر آنسان که بگیرند ماه

دیده شاهان ز سیاهی خویش — داده سپرها ز سیاهی خویش

بر سپر لعل شده میسره — لعلی روش همه چون میسره

چون گل سوری شده گردو بهن — لعل تر از لاله بروی چمن

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

نیزه شده از سپر آراسته — راست چو تیر از سپه آراسته

نیزه والا ز سمک تا سماک — رامح و اغرل شده بر روی خاک

از دو طرف رایت و لعل و سیاه — سایه رسانیده ز مه تا بماه

ماهی نو ماه نو انگیخته — ماهی و سر را بهم آمیخته

یک دو هزار اسب مرصع ستام — از دم خود بسته صبا را بدام

زین زر خویش که عالم بدوخت — کرده هم از آتش خود نیم سوخت

میمنه جلها سیه انداخته — آتشی از دود سلب ساخته

میسره از پوشش جلهای لعل — جلوه کنان ها در گلهای لعل

از پس اسبان صف صد پیل مست — ابرها را کرده بصحرا نشست

قلعه آهن ته بر گستوان — قلعه بجا مانده ستونش روان

باغ زر آراسته شد چار بار — گله بر و ابر چو آمد نثار

سبزه همه زمرد ریحانیش — سیم نباتی گل بستانیش

از در و یاقوت درافشان فرخ — مرغ ز زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گوئی که بخواهد چکید — مرغ تو گوئی که بخواهد پرید

هرچه گذشتی ز گلستان زرگ — خوشتر از آن کرده بیاری دگر

ساخته از موم بسی نخل جست — کان بجز از موم نیاید درست

باغ سیم چون گذری زین دو باغ / یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی بسته گل دلفریب / کوشش صد دسته نموده سبب
یافته سوسن بچمنها درود / بهر درود آمده آنجا فرود
غنچه که دل بسته بشاخ چمن / هم بگسست از پی آن انجمن
بید که تیغ از طرف گل کشید / هم ببرید چمن آنجا رسید
قصر همایون ز سمک تا سماک / زیور زر بسته چو فردوس پاک
پرده بزر دوخته هر دامنی / ناشده بی دوخت سر سوزنی
اطلس زربفت بدیوار سنگ / داده بهر سنگ ز یاقوت رنگ
کرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش برده فلک بی ریا
خاک از آن مفرش زر بافته / خلعت نور و زر شه یافته
جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره
شاه جهان شست بزرین سریر / چشم جهان دوخت بقد چو تیر
تاج بسر کرد چگویم چه تاج / قیمت او هر دو جهان را خراج
خرج قبائی ز گهر یافته / کرده بسی صنعت در بافته

آب در از تاج و قبا و کمر / تا بکمر تا بگلو تا بسر
تن چو در آن خلعت روشن گرفت / خون یواقیت بگردن گرفت
بست چو جوزا کمر زر دو روی / لعل بخورشید سپرد از دو سوی
هر که نظر کرد برویش ز دور / عطسه در آمد بدماغش ز نور
خیلش سهم الحشم از هر کران / سهم زنان بر چشم اختران
قوقه چاوشش کله ور شده / یکسره بر صد سر شان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه / نادره باشد کلهی بر کلاه
شحنه بار آمد و صف راست کرد / ترک فلک هست از و خواست کرد
تیغ وران دست چپ و دست راست / هر دو صف از صف شکنان گشته راست
نعرهٔ حجاب که دور از میان / آب کیان ریخت به پیش کیان
گر مگسی پر زد از آن پیش و پس / خسته شد از تیغ چو پر مگس
پیشکشیدند گران تا گران / خدمتی مر همه خدمتگران
گشته پر از نافه چینی زمین / باد شد از ناف زمین نافه چین
چرخ کمانهای نسر او زرم / بر مه نو کرده برابر و گره

تیر که بکشاد بسی بستها　　در هنرش بسته شد از دستها
دست بدست اسکرهٔ کارنگار　　گر برسد دست بدست ازنگار
جامهٔ زر دوخته بقیمت گران　　دوخته چشم همه قیمت گران
باز سپید آفت طاوس و قاز　　چرخ گزو بسته شود چشم باز
شیر فلک صید که شاهینش نام　　آنکه سزد باز سپهرش بکام
جام زر و نقره بباغ امید　　کرده عیان لالهٔ سرخ و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود　　عمر بدان خوش گذرد گر بود
زین همه چون برگذری هادیهای　　گربکشان هادیه ماند بجای
هریک از آن اشتر تک خوشخرام　　قطع زمین کرده بتیزی گام
صورت تیزی ز دو گوشش پدید　　چشم خیال گوشش بتیزی ندید
عرضه کنان جمله بافکندگی　　خدمتی خوذ ز سر بندگی
جام زر و جامهٔ گوهرنگار　　بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب بشماریکه خواست　　پیشتر از دست چپ آورد راست
بس که فرو رفت بسودا قلم　　محبره سر باز بماند از رقم

حاجب دو صال چو قمری سال　　ثغر نوا گشته بفصل بهار
تا بشب آز روز دگر روز هم　　کم نشد آن خدمتی از بیش و کم
شب چو بر آیین بهار زمین　　کرد هوا پر ز گل و یاسمین
شاه بخلوتگه دولت شتافت　　خلوت از او دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت کشاد　　خلوتیان را بنهان بار داد
کرد روان بر کف چون لاله زار　　باده گلبوی مدامش بکار
بزم که از خلد برین دست برد　　تشنگی خلد بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که بر خاک ریخت　　در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جرعهٔ شه در مغاک　　العطش آواز بر آمد ز خاک
ریخت بسی رشته ز در ثمین　　گشته بیک رشته سرشته زمین
موسم نوروز و هوای شراب　　شاه جهان مست و مخالف خراب
باده همی خورد و همی بود شاد　　شاد همیکرد و جهان راز داد
هرچه زر و جامه نوروز بود　　توسن شد ادب آموز بود
بخشش خود کرده بر آورده پیش　　بار باو داد که آورد پیش

هر که چو گل کرد به زر بخشش گذر　　بر و بسی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد و شمارش نبود　　خوشتر از آن هیچ شمارش نبود
باد شکفته گل بخشش مدام　　باده گلبوی بدستش بجام
نغمه گری کرد بچندین سنای　　یافته در گوش همایونش جای
یافته در گوش همایونش جای　　این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست بر خاست　　بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو در چپ گل　　ستاده سرو از آنسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن　　بهر سوئی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم خفته در بار　　تماشا میزد چو کاهی بی کم و کاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو　　بر آمد از دلم فریادی بخواست

بازگشتن لشکر بزرگ سوی اوده صد سرفراز ملک باربک اندر شان

چون ز حمل رفت بثور آفتاب　　پخته همه دانه پروین بتاب

از شرف خویش برون تاخت رخش　　وز شرف ماه طلب کرد بخش
نقطه پرگار حمل را که داشت　　چون حمل از نقطه ثانی بداشت
رفت جهان را ز سلامت خراج　　جست در آغاز حرارت علاج
کشت ز تیغی بدرود او فتاد　　مرغ بهر کشت فرود او فتاد
خوشه بر شد هوا بتواضع گری　　خوشه خالی بزبان آوری
خوشه زری چو شد اندر سلام　　از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان می گذاشت　　خوشه گندم نه بپاش نداشت
سینه گنجشک بجای درو　　کشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید　　سنبله در توده خود در کشید
سبزه در پاش زمرد نمای　　کاه شد از زردی خود کهربا
سرو سر از حکم گلستان نبرد　　نعمت دیدار غنیمت شمرد
گر چه گل آخر شد و عمرش گذشت　　اول عمر شه آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم　　خون بد اندیش همی کرد کم
کی یکی از شرق خبر میرسید　　وین خبر از هر همه بر میرسید

مصلحت ملک ز رای درست / هر چه صواب است همی بازجست
کز پی این کار رسد پیش خویش / حیله نسازد که نخیزد ز پیش
خود نگر کینه کند استوار / یا ز پی رزم فرستد سوار
کارشناسی که در آن کار بود / پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از صد سپه کینه خواه / آن نرود کز تن تنهای شاه
لشکر شه گرچه رود فتح باب / شاه بباید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره شود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیکجا شود / سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آن آینه رای منیر / نقش همان دید و ندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرد بمشرق درست
صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فرو شد بتاب
کوس عزیمت زد در شهریار / لرزه در آورد بروئین حصار
دبدبه را کرد و پایه بلند / دم بدم نای ما دم فکند
کوچ سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان را ز ظفر بهر نو

لشکر

لشکر از ذره و خورشید پیش / ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوشش خیل لشکری / لرزه اثر کرد بتحت الثری
کره گل شد چو فلک بیقرار / کره گل گشت فلک از غبار
از سم اسبان که زمین کرد خاک / کوه لهاور که فرو شد بخاک
کوه بیکسوی و دگر سوی خون / هر دو شد از گرد سپه تیره گون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب / کوه در آمد بتزلزل چو آب
منزل او شد که شد از شهر دور / بود حد طهیت افغان پور
یافت سراپرده بآنجا مقام / دشت در آمد ز رسنها بدام
گرد سراپرده صحرانشین / دست زد او تا بحبل المتین
باز همان رسم خوشی ساز کرد / زو همه عالم خوشی آغاز کرد
باده فرو ریخت بجام طرب / جرعه ببوسید زمین را به لب
خاک بهر جرعه کز آنجا چشید / آن همه از پرده بصحرا کشید
بود در آن محمل فرخ اثر / گنج همه زیر زمین بر اثر
خاک مگر تخته دیگر گون گرفت / گر ته زر گل همه بیرون گرفت

شاه بدولت خوش و عالم بکام　　از خوی پیشانی گل شسته جام
ست نمی شد که ز رای صواب　　عقل زبردست شدش شبراب
مستی او پایهٔ هشیاریش　　خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح ز هندوستان　　لاله شگفتش ز دگر بوستان
لشکر کافر کش بالانورد　　از عقب کوچ در آمد چو گرد
بارگ آمد ز مصاف مغل　　بسته گلوهای مغل از بغل
طوق بگردن همه چون فاخته　　غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر　　سلسله از حلق سگان در نفیر
اسب تتاری که ز دندان تیز　　برکند از شاخ گیا رستخیز
شیر بهین سینه و کوتاه دم　　کرده سر گاو زمین زیر سم
شاه بر آن مژدهٔ دولت که یافت　　باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روزش ز طرب تا بشام　　دور نشد می ز کف و لب ز جام
خورد می و گنج بمحتاج داد　　وز گهر و زر که بتاراج داد
گاه بجرعه گهری می فشاند　　گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر ابد باد بعیش اندرش　　وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش نامه که بمن دلشده آن مه برسید　　دل بمقصود خود المنة لله برسید
باز میگفتم افسانهٔ هجران با خویش　　تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید
از پی کوری آن کس که نیارد دیدن　　مژدهٔ نور بصر بر من و آنکه برسید
آمد آن روشنی چشم و باستقبالش　　مردم دیده روان تا بسر ره برسید
آمد آن ساده زنخ بر من مدهوش و　　بر سر تشنه نگه کن که چه سان بر برسید
گریه بر سوز منش آمد و بر سوختگان　　این چه باران کرم بود که ناگه برسید
دل ستاند ز من بیمار پرستش نامد　　چون خبر یافت که جان می دهم آنگه برسید

خسروا گر رسد ابله به بهشت این نه عجب
عجب این بین که بهشتی بتو ابله برسید

ذکر باز آمدن قلب شه از قتل مغل

صبح چو بر شد بسر بر سپهر　　گرد کشاده بجهان چشم مهر

بار گران داد فلک را گنج / تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه گنج بار / داد بر او رنگ چو خورشید بار
مه ز فلک چترکشش شاه شد / چتر بها یکی ماه شد
صف بکشیدند ملوک از دو سوی / هر همه بگرویدند از دو روی
طبل زنان باربک لشکرش / وانچه بد از لشکر شه در برش
آمد و پیرامن داخل ستاد / شد علمی داخل از و پر ز باد
رمل صفت لشکر و حمزه علم / داخل نصرت شده از روی حشم
چون کره برکوی سپس دو بداس / زد بس او باد زر و خنه کوس
کوفت چو آن کوس شغبناک را / گفت قباد اشتر افلاک را
از سر داخل یل کافر شکن / کشت پیاده چو گل اندر چمن
داد شهش خلعت کردان بر / گل زر او شبنم و از گهر
قند ز زرین بفلک مو بمو / فرق بموئی ز فلک تا بدو
جامه ز هر چه سرش از جفت و طاق / جوهر فرد آمده بالاتفاق
جوهر آنجز که فزودش سبب / یافته تقسیم بجز این عجب

موی میان در کمر زر شده / رشته یاقوت گهر ور شده
در صف او جمله سران نبرد / رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
هر چه که بودند امیران شاه / هر همه در چرخ چو خورشید و ماه
کارگذاری که بقیمت گران / چابکی کارگذاران خان
صاحبی موج بر آب دگر / بر تن دریا صفتانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نبود / معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین گونه برآراسته / چشم بد از دیدن آن کاسته
صف زده با تیغ زنان و گوان / گشته بدرگاه شهنشه روان
بانگ برآمد ز نقیبان بکار / پرده برانداخت ز در پرده دار
زاهل سپه تا بخداوند کوس / یافت همه کس شرف دستبوس
رهت که آمد بمقام تعال / کرد بسجده قد خود را هلال
هر کس از آن سجده که حالی نمود / صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد بپیش / هدیه شاهانه ز اندازه بیش
جام زر و جامه زرین علم / با تحف اسب و طرایف بهم

صاحب فضل آمد و تفصیل داد　　کرده مفصل همه در فصل یاد
خدمتی اندر محل عرضگاه　　گشت چه مقبول با قبال شاه
عرض درآمد با سیران رزم　　کز پی شان لشکر شه کرد عزم
کافر ناتر فزون از هزار　　کرده دگرگونه با شتر سوار
سخت سرانی بوفا سخت کوش　　هر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش کله از پشم میش　　آتش سوزان شده با پشم خویش
سر تبراشیده ز بهر قلم　　زان قلم الخجه خذلان رقم
رخنه شده طشت سر از خشم سنگ　　دیده در انداخته در رخنه تنگ
زشت تر از زنگ شده بوستان　　پست تر از پیت شده رویشان
چهره شان دبه نم یافته　　جای بجا کنجک خم یافته
از زنخ تا رخ شده پینی چین　　وز کله تا کله لبالب دهن
پینی پر رخنه چو گور خراب　　یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی ز پینی شده بر لب فراز　　سبلتشان داده بغایت دراز
ریش نه پیرامن چندان زنخ　　سبزه کجا بردمد از روی یخ

کرده زنخشان ز محاسن کنار　　اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون نایخ و چو تمماج روی　　رشته بد لقمه شان در گلوی
از شبشان سینه سفید و سیاه　　کاشته کنجد بزمین تباه
روغن اگر خلق ز کنجد چشید　　کنجد شان روغن از ایشان کشید
بر تنشان از شپش بی شمار　　پشت چو کیمخت شده دانه دار
پشت چو کیمخت سزای درفش　　جرم قفاگاه سزاوار کفش
نیم تن از موی برد در خراش　　نیم سر از بهر شپش در تراش
پیرق لعنت ز سر افراخته　　بر خم دطاسیش ز سر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان هم　　هر همه دندان خرد بی خرد
قصه شنیدم هم از ایشان اگر　　این بخندد قی بخورد آن دگر
خوردن قی را چو پی اندر بلند　　عیب نگیریم که ترک قی اند
نایدشان از خورش زشت پی　　وانکه به پیند قیش آمد به پی
اصل ز سگ لیک بزرگ استخوان　　گربه یحیی شده بر روی خوان
کوه تنانی به شتر کرده جای　　کوه شده بر سر کوهان بپای

شه بعجب زان همه روی زنشت / کایزدشان ز آتش دوزخ سرشت

دیو سپید آمده هر یک بروی / خلق بلاحول ز هر چار سوی

رخت چو بربست اسیران ز بار / در عدد گشته در آمد شمار

سر بسر نیزه بسی داشته / سر ز پس مردکی افراشته

نیزه بر افراخته از حد برون / بیشتر از نی ز نیستان درون

پوست درون کرده پر از که بسی / از خسی افتاده بدیگر خسی

بر سر چوبی سر پر که شده / سلخ بر آن غره موجه شده

چون سخن از سرزدگان قطع شد / پیچش سر رشته باسبان گذشت

اسب چگویم همه تاتار اصل / بند بندش ز هنر کرده وصل

گوش خیان ساخته پرچم ز مو / پرچم سر بسته بزیر گلو

کاسه سمانی همه صحرانیوش / تلخ کمیستان که برآورده جوش

سخت چو سنگی تن کشتی نما / کشتی سنگین و بآب آشنا

چوب شده از روش تقیاس / کشتی چوبین شده زیر پلاس

باد بهمراهیشان گشته لنگ / یافت ز هر پای عصائی بچنگ

چون بجیا در زده دندان خویش / میخ زمین کنده بدندان خویش

لقمه شو و کوه بمیده انشان / سنگ نیاید ته دندانشان

چون فرس افسار با آخر سپرد / میر سلاح اسلحه را پیش برد

تیر و کمان را چه توان وصف کرد / بر سر پیکان ز بلا آب خورد

پیلکشان بر سر چوب سفید / برگ برون آمده از شاخ بید

یافت سر کلک خطائی عطا / وصل خطا کرده و دور از خطا

سخت کمانهای تتاری شکنج / آمده از چوب اتابک برنج

مرگ بهر گوشه او خانه ساز / خانه شده کوته و گوشه دراز

بود نه چندان که توان بر شمرد / رفت سلاحی بسلح خانه برد

آمده فتح چو از پیش رفت / هر کهری در محل خویش رفت

پیل طلب کرد شه پیل زور / کاوردآن بی ملکان را بشور

گشت روان تیره پیل از شکوه / خاک بجنبید و بلرزید کوه

پای کشان شد جل زرینه طراز / دامن کهسار در آمد بلرز

هر یک از آن گنبد زرکین بپای / در رخ صحرا شده گنبد نمای

تابش چو پیش نظر آید بدی
کور کند زیر چنان گنبدی

وز دهلی هندوی و گرهای
وز شغب طاس و نفیر درای

شد همه ره روی جهان در خروش
در سر هر پیل گران گشت گوش

پیل گران سلسله آواز داد
کوه تو گویی که صدا باز داد

پیکرشان پیش شه ارجمند
پست شدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش
گاو قوی هیکل و از گاومیش

بسته فکندند دو گاو را بهم
پشت زمین شد ز گرانی بخم

پیل بیک حمله که جنبش نمود
هر دو بیک گوشه دندان ربود

یکه بدندان چو نگین در گرفت
گاو زمین را ز زمین در گرفت

گاو دگر آن کوه بالا بدید
چون بر کوهی به بلندی رسید

دوره چو بگذشت ز گاهش دو گاو
شد بهوا فشار مغل گاو گاو

رشته که دادند بدیشان دراز
رشته گرههای دگر کرد باز

بود گرهی سخت از آن رشته داد
پیل بدندان گرهش برگشاد

خورد شدند از ته کوه گران
گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ
آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع شن تن بتن
بسته گره پشت به پشت از رسن

شاه بفرمود که دو گاو بهم
سخت به بستند شکم بر شکم

پیل گران حمله برون تاختند
آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد بنابش رحیل
سر بهوا رفت چو پاپشت پیل

گر سر و پاشان سر بدیدی ز پیش
فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید
وان سر و پا بین که کجاها رسید

چون ته صد راز امیر صده
دست امل داد بدام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر
گرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود
که گهر و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه خود شنگ خم
جام فسرو برد ز دور مدام

هم نفرو ردن جام از درون
داد همه گوهر خود را برون

شاه طلب کرد شرابی رحیق
شیشه در آمیخت گهر با عقیق

شد لب غرا به همی خون فشان
گشت رگ جنگ بخونش کشان

تری و نم گشت مرکب ز دود / تام ترنم شدش اندر سرود

نون نشاط از افق جام یافت / شاه بدید و ز لبش کام یافت

باده همه وقت بشادی و ناز / باده کش و خصم کش و بزم ساز

گفته همی زهرهٔ بربط زنش / این غزل تر ز زبان منش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برهم / تیر بگشای گر ز ظفر برهم

آشکارم بکش که تا باری / هم ز سر هم ز درد سر برهم

خشم کن تا بمیرم اندر حال / از تو و در خویشتن برهم

یا خودم جرعهٔ بخش از لب / تا ازین عقل حیله گر برهم

با تو دانم چگونه باید زیست / اگر از مرگ بیشتر برهم

گفته ام خوش نزی و عشق مبان / زنده از دست تو اگر برهم

ده که شب در میان کنم بروم / از تو روزی که ای پسر برهم

جور کردی باره رخصت ده / بو که از سوزش جگر برهم

غم خنده و بگو میت که اگر / از رقیبان بی هنر برهم

عبره فرمودن شاه و سپهش جمله ز جون / چون گذشتند در آنجای نمودند مکان

کرد چو شب نوبت خود را تمام / صبح دهل زد به بالای بام

نوبتی شام شد اندر عمل / نوبت او شد بتمامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد / چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد

ماه علم بعد دو منزل بعون / عکس نما شد بلب آب جون

کرد تهی آن سپه اندر شتاب / هم ز زمین خاک و هم از جون آب

کرد سپه پس که بجون اوفتاد / چون جزیره شد و پایاب داد

کرد بدی انجا دو سه روزی مقام / بسته شدی پل ز غبارش تمام

آمدن لشکر دریا شکوه / رفت بپایاب گروها گروه

عبرهٔ شه داد بیک روزه جون / عبرهٔ یک روزهٔ عالم بجون

شب ز لب جون سپه بر نخاست / دور نشد دست چپ و دست راست

روز دگر کین فلک اکنون / داد روان چشمهٔ خود را برون

کوکبهٔ شاه روان شد ز آب / کرد سوی منزل جیور شتاب

منزل چو ز نزول سپاه — ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین کمر — کز صف لشکر ز دو سو صد امیر
نامزد باربک درگه اند — در همه تدبیر بد و همره اند
باربک و تیغ زنان سپاه — طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ — لشکرشان رفت که آرای گنگ
گرم بر آب سروه در رسید — در سروه رفت و عنان در کشید
پیش در آمد ز بزرگان پیش — چند ملک با سپه و ساز خویش
خان کره جوی کشور گشای — کوکب خانان رهستش بپای
چند هزارش سوار نبرد — ساخته هر چند نخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه — کرد یک جای فراوان سپاه
باربک و شان همه یکجا شدند — ساخته کار مهیا شدند
لشکرشان شد ز صف باشکوه — بر لب آب سروه شش گروه
تیغ زن مشرق از آن سوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خشکی و تری لشکرش — برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر ز آمدن آن سپاه — کز پی شمشیر بدیدست راه
از غضب افکند بر ابرو گره — وز پی کین کرد کمان را بزه
جست رسولی که گذارد پیام — هر چه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند هیچ ز بونی مرد
دید که کس نیست ز برنا و پیر — در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد بیانی که خواست — سوی مخالف بگزری کرد راست
کین منم اینک شه مشرق گشای — بر حد مشرق شه تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام منست — خطبهٔ این تخت بنام منست
ملک زمین چشم مرا داد نور — خانهٔ خویشت ز فتنت دور
رشتهٔ من گر بگهر بر دو سر — مالک آن سلک منم در گهر
آنکه برآرد بمیانه غبار — تیغ بدستت مرا آب دار
آنکه به پیش آمدی از پیش دور — کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خوردهٔ از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک دو همه مذهب حلال
گر تو حرامش کنی اینک وبال

گر پسر از غیبت من ملک یافت
روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو گر این راز ترا آگهی است
وارث این ملک نه دانیکه کیست

گر دگری در محل من بدی
تیغ منش در سر و گردن بدی

لیک چو هم چشم من از دور برد
چشم خود از خود نتوان دور برد

من پدر و فتنه پدر یافته
تاج درین ملک پسر یافته

چون کلهم را بسرم شد پناه
کس نرباید ز سر خود کلاه

هر که فرستادهٔ این درگه است
بندهٔ موروث درین شه است

بنده که با شاه شود کینه جوی
خلق چگویند تو هم خود بگوی

خود که تواند که در اندآوری
پیش من آید بزبان آوری

این قدرم دست درین کار هست
گفت نمایم بچنین کار دست

لیک چو من با تو شوم همعنان
فرق چه گوئی چه بود در میان

مس که زر اندود کند زرگرش
کس نستاند بهای زرش

عیب تر از وست که چون برکشد
آهن و زر هر دو برابر کشد

نی ز فرستاده دلم عیب جوست
آنکه فرستاد عتابم بر اوست

در دلم آید که برانم به تیغ
خون بدل خاک دهم بی دریغ

سنر قیم هندی من چرخ تاب
کس نزند تیغ به آز آفتاب

لیکنم این مایه زبان چو دست
حرمت تو نیست از آن خود بست

گر سپهم در تو رساند گزند
جان من است آنکه بماند نژند

ور ز تو در قلب من آرد عیار
هم تو شوی در رخ من شرمسار

باش که تا در رسد آن کینه گوش
مهر مرا پند و ماند خموش

رفت فرستاده و بردین پیام
گفت بلشکرکش کشور تمام

خان سپه باریک تیز هوش
کرد چو زان گونه پیامی بگوش

در خور آن داد جواب سره
سجده بمیزان ادب یکسره

گفت گر این بندهٔ حضرت پناه
سجدهٔ تعظیم رسان پیش شاه

باز نمائی بسریر سری
یافته از تاج گهر برتری

تاج ترا از گهرت باد نور
چشم بد از گوهر تاج تو دور

من که فرستادهٔ شاه خودم
بر خط اخلاص گواه خودم

شاه

شاه گر از تاج کیان سرکش است / تخت پدر داشت به که زان خوشست
عیب تو جای تو نه بگذاشتست / عیب از این به که نگه داشتست
شیر دگر از پی این صید بود / شیری او بین که چگونه ربود
نامزدم کرد که در هر دیار / دشمن او را ندهم زینهار
زانچه اشارت بنشست از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر
گرد گری پیش من آمد بتیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور ز تو از دور ببینم حضور / گر نگریزم شوم از پیش دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده و راز نهفت / هرچه که بشنید بشه باز گفت
شه که خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بیاراست بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب / بس که گرانشد ز کمیتش رکیب
باده همی خورد بر آیین کی / گنج همی داد بهر جام می
گنج بود رنج ولی گنج سنج / در کشش گنج همی برد رنج

لعل فشان ساقی زرین کمر / گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاه بر آن سو بطرب گستری / یار یک این سوی بعشرت گری
ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد
باد خوش از باده شادی سرش / شاهد دولت بکنار اندرش
از طرب مطرب و آواز چنگ / بر دل زهره شده زورده رنگ
کرده بگوش غزل من عمل / حال منش گشته بگوش این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم / آنجا که اوست جان را پنهان درون رسانم
گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند / گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان می‌بری بیار سینه گردد گرانی غم / تو دست خود بجان نه تا من برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری / تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که کشته شد بشمشیر شهر کش / تا سر نهم همانجا خون را بخون رسانم
آن را که از تو آرد پیامم ای جان / یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم
حکم ار کنی بمردن دیگران تو دانی / لیکن اگر بخسرو گوئی کنون رسانم

صفت آتش و آن گرم رویها بدی
که بشب شمع دل و روز بود میوهٔ جان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت / رفت در آن خانه درون پا گرفت
گشت در آن خانه تیر از مسیر / محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شده آتش ز مهر / سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ چو شد صیقلهٔ تیغ خور / بست ز جوز آتش دو رویه کمر
اختر بد مهر فلک گرم کین / گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزای دورو گرم خوی / گرم شود هر که بود از دو روی
هر دم صبحی که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
تشنه که خورشید زد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند در آن رخنهٔ آتش نشان / چرخ نهم رخنه شد آتش فشان
بس که ستد نور جهان را ز تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب
حسن هم از تافتگی شب برست / طالب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را خراب

شب شده چون روز و روی اندر گداز / روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بمانند سال / پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزی خورشید هم از بامداد / گرد حک از کاغذ شامی سواد
خلق کشان در بنه سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم دوان / سایه بدنبالهٔ مردم دوان
بس که شده سایه ز گرما سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه
خوهت کند خلق ز گرمای خویش / در بنه سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت که گرد جهان / آتش گویند بسوزد زبان
خون رگ مرد ز بون آمده / خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافر ز ره گرم و دور / زابله پر قبهٔ خوبان بلور
ز آتش گرما که ز سر شد جوان / آهوی صحرا شده آهوی خوان
چوب شد از آتش خشکی نبات / از پی یک شربتی آب حیات
سبزه در پاش زمرد نمای / کاه شد و باد هوا کهربای

خشک شد اندام گل از ریح باد　　باد در اندام کسی را مباد
لاله سیه گشته ز خشکی چو مشک　　خون سیاهی کشد از گشت خشک
سنگ که آتش ز وی آمد برون　　ماند ز خورشید با آتش درون
باز نداد دست بدست همه　　وز دم او باد بدست همه
باقه بادی ز طلسم تمام　　باد هوا گرده مسلسل مدام
اصل ز نخلی که بمریم رسید　　باد مسیحش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه دار　　گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه ز باد تموز　　مرغ شده پخته و خورخام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پر　　بلبل و گنجشک شده میوه گر
خشک شده برگ درختان شاخ　　میوه گزشته به بستان فراخ
خربزه گوئی که بصحرا کشت　　گوی ببرد از ثمرات بهشت
گوی شکم بسته بچوگانش زه　　گوی یکی بینی و چوگانش ده
سبز خطی در خط او موی نی　　شک و می شک بر آن بوی نی
ساخته در آب گمان کمین　　چاشنی آب گمانش ببین

رنگ رهش سبز و گمان اکنون　　زه ز برون بسته گمان از درون
بر سر هر میوه کله ور شده　　بر کله را همه تن سر شده
از مژه گرد آمده در وی نبات　　جام خضر خورده چو آب حیات
گرچه از و چشم کسان در دگرد　　روشنی چشم بهشت آن در و
خلق جهان را چنین وقت شاه　　داشته در سایه چتر سیاه
صبح ز خورشید نبود آگهی　　در کنف دولت ظل الهی
با چنین آتش که کند سنگ نرم　　بر سپه شاه نشد باد گرم
هیچ کسی را نه ز خورشید غم　　سایه کنان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب　　تا فه از خیمه نشد جز طناب
تاب خور از بار فلک در گذشت　　خیمه یک نوبتش گذشته نگشت
پرتو خورشید که گرمگاه　　در بن خیمه همی جست راه
لیک همه پرده کشان در طناب　　تازه و خیمه درون آفتاب
گشته پر از خرگه شاهان زمین　　هر همه چون مه شده خرگه نشین
خانه که یک روزنش اندر میانست　　از تف خورشید در و صد زبانست

خرگه شه پهن همه روزن ثیش　　پرتو خور درلشد از روزنش
خانه ضیفش از خنکی و تری　　یافته از خرگه مه برتری
خلق ز گرما شده چون ماهی خویش　　کرده کتان لرزه ز سرمای خویش
لوزه یک توی بهاری تن　　برگل صد توی دریده کفن
بس که کتان در بر شاهان خزید　　ماه سما را بلت خود کشید
جامه تنک ساخته نرگس چو گل　　جامه تنک داشته بر روی مل
شه بکه کوچ همی شد چو شیر　　چتر بسر کرده و توسن بزیر
تابش گرماش گزندی نداد　　کش زبر ابر بد و زیر باد
تند همی راند گشاده عنان　　وز گذر دشت شکار افکنان
یوز روان گشته بهر سوی صف　　زو همه پرخال شده روی صف
تند چو شیری که بچابک روی　　شیر همی کشت ز بی آهوئی
یوز ز سرپنجه آهو رباے　　دست درازیش بکوتاه پای
سگ که بسی خون شکاری مزید　　داده بخصم از بن دندان گزید
رفتن خرگوش بصحرا چو باد　　بس که بسگ بازی روباه داد

اززدن

اززدن تیغ سواران بوزن　　گشته بصد شاخ سر هر گوزن
گرگ که باراتش بسی بود یاد　　بس که بسگ بازی روباه داد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر　　شیر نهان شده به نیستان ز تیر
شیر به تب لرزه بد از بیم مرگ　　بود گران روز و شب اندام گرگ
بهر نهان کردن بالای خویش　　خارکنان گرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گرازی نمود　　طعمه سگ شد ز گرازی چه سود
لشکر ازاینگونه جهان می نوشت　　ناحیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه بعوض در رسید　　ازپی دهلی عوضی شد پدید
نصر شد اعلام شهنشاه دهر　　برلب گهگر بحوالی شهر
گهگر از اینطرف و آن طرف　　از تف لشکر بلب آورده کف
روز دگر شاه بر آیین گشت　　آمد و زانسوی عوض برگذشت
گرد صفی برلب آب روان　　سود بهم پهلوی هر پهلوان
درعقب شاه سوار هزار　　جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن مشرق از آنسوی آب　　گرد چو روشن که رسید آفتاب

گرگ

کوکبهٔ خویش چو مه راست کرد
ماه از آن کوکبه درخواست گرد

بر لب آب آمد و آراست صف
تافت چو خورشید ز هر دو طرف

چشم پدر نیز جگرگوشه تر
گوشه هر چشم شده پرجگر

در پسر از دور نظر می فکند
وز مژه در آب گهر می فکند

روی بدستارچه میکرد پاک
تا نچکد گوهر چشمش بخاک

درگه بدستارچه شد بارها
رشتهٔ در گشت همه تارها

دید چو شه سیل مژه بیکران
حاجب خود کرد بکشتی روان

گفت بحاجب که ازین چشم تر
مردمک چشم مرا ده خبر

نیست بتو حاجت دیگر سخن
خود سخن من ببر اشک من

حاجب فرزانه ازانجا شتاب
گشت بکشتی و روان شد چو آب

چون بمیان سروه در رسید
نور مغری ز کرانش بدید

گرچه بباطن اثر مهر داشت
لیک بظاهر اثر کین گماشت

دید بکشتیش بدانگونه تیز
کاتش برخاست ازان آب خیز

تیر برآورد ز کیش خدنگ
وز سر کین کرد کمانرا بچنگ

غرق درآورده چنان بر گشاد
کاتشی از تیر بکشتی فتاد

گرچه که آن زخم بکشتی رسید
خستگی زخم بدریا کشید

تیر که در کشتی شان رخنه کرد
از ته کشتی بدر افتاد و مرد

رفت فرستاده بصد حیله باز
پیش شه شرق فرو گفت راز

شاه که از خون خود آن زخم دید
ناله چون تیر ز دل بر کشید

خشم همیگفت ز کیش سخن
مهر همیگفت که هی هی مکن

گفت بخود کی دل و جان را خراب
قلب شده نام تو از انقلاب

مهر چه جوئی ز وفائی که نیست
روی چه بینی بصفائی که نیست

چون طلبی داروی چشم از کسی
کز پی چشمت خله دارد بسی

پیش که گویم ز خودم شرم باد
کز پی خون خودم اندر فساد

گشت چو فاسد تن مرد خون
به که به نیشش کنی از تن برون

تیر که بر دیده رسد خون بود
دیده که خود تیر زند چون بود

آنکه چنین دست نوید م ازو
بهتر ازین نبود امیدم ازو

حیله چه سازم بچنین کار تنگ
باسنهٔ خویش اگر کرد جنگ

گر پسرم را بجوانی و ناز / عزم بر آن شد که شود رزم ساز
من که جهان دیده و کارآگهم / چون غلط افتد بچنین چاربم
گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود در تنش
ور ز خدنگش بمن آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند
ور بزنم تیغ بر آن تیغ زن / حمل شود هم ز زبونی من
چاره ندانم که در اینکار چیست / بخت نداند که در این بار کیست
با خود از این در گله می نمود / وانچه بلب گفت بدل می شنود
روز چو در پرده بپوشید راز / راز برون داد شب دیرباز
گرد همه شب کله آفتاب / گوست ز من زاده و من زو خراب
پادشه شرق همه شب نخفت / خرگه زنیسان کن بچشم نخفت
بود بحیرت که چه شب بگذرد / روز دگر چاره چه پیش آورد
گر پسر از تیغ گشاید زبان / چون کند صلح نهد در میان
ور ز رخ صلح بر افتد نقاب / معذرتش از چه نویسد جواب
تا بسحر بود بگفت و شنید / کز شب آینده چه آید پدید

چون دل شب حامله مهر گشت / بر شب حامل مه کامل گشت
حامله یک مه بل یک شبه / تاجوری زاد در آن کوکبه
مهر نما گشت چو آبا سپهر / خون شفق گشت روان سوی مهر
جست پیام آوری از ناگهان / آمده و رقعه به پیش شهان
گفت بدو نکته پنهان خویش / گشت بتلقینش زبان دان خویش
کز پدر اول برسانش سلام / وآخرش آیین دعا کن تمام
وانگه از آیینه برون ده خیال / صورت اینحال بگویش بحال
کای خلف از راه مخالف متاب / تیغ مکن که منم آفتاب
در نسب از ملک خلافت مراست / تو خلفی سر بخلافت خطاست
غصب مکن منصب پیشین ما / غصب روا نیست در آیین ما
از پدرم کی رسد این فن بتو / از پدر من بمن از من بتو
گر ز خود آن نقش گرفتی بدست / سوی خدا بین و مشو خود پرست
ور ز بدآموز شد این ره پدید / گفت بدآموز نباید شنید
خصم بصد دست گر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله چو آمیخته گردد به نیل — هست جدا کردن آن مستحیل
کارشناسانت که پیرامنند — گر زبان با تو بدل با منند
گر زر پخته دهیشان عیار — تیز زخامیت کنند این شمار
آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن از و مشکل است
تا بچمن سرو بود سایه دار — کس نخزد زیر گیا سایه وار
در غلطی از من از آیندم بترس — وز غلط اندازی عالم بترس
گرچه جهان جمله بدیدی چو روز — لیک جهاندیده نگشتی هنوز
گرچه کنی دعوی دانش و لیک — نیک بدانم که ندانی تو نیک
خوردی در کار که و نارسید — درد سر خلق نیاری کشید
کودک اگر چند هنر پرور است — خورد بود گر همه پیغمبر است
هر که در این ملک شبی روز کرد — بی ادبان را ادب آموز کرد
چون تو شب و روز ادب افزون کنی — بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه جوانی نه ز فرزانگیست — این نه جوانیست که دیوانگیست
ای پسر ار چه پسری در خوری — لیک مکن با پدران سروری

طفل شدی عمر چو طفلان گذار — جای بزرگان به بزرگان سپار
در بزرگ از پی تاج شه است — لولوک خورد نثار ره است
کسوت شاهی که تو داری بدوش — شرکت من بنگر و بر خود مپوش
گرچه بگوهر ز تبار منی — نی بمحل مرتبه دار منی
چشمهٔ جاه ارچه که بالا شود — چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان آی که تو نوشهٔ — بل نمکم کن که جگر گوشهٔ
خون منی چون دل من مهر جوست — جوشش بسیار مکن زیر پوست
گوش تو این گفت و مکن گفت کس — بشنو و مشنو سخن اینست و بس
رفت فرستاده و بگذشت آب — گرد از آن جوی بدریا شتاب
پادشه روی زمین کیقباد — خاک ببوسید و زبان برگشاد
همچو گل از بالش خود ساخته — جایگه بار برآراسته
بار گران داده گران تا گران — پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسول شه مشرق چو باد — رخ بزمین سود و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت — هرچه شهنشه گفت بشه باز گفت

شاه ازان چاشنی تلخ و تیز / تیز شد و تلخ ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام / قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بجاجب که بشه بازگوی / خدمت من گوی و پس آنکه بگوی
کای سرت از افسر دولت بلند / رای تو از گنج خرد بهره مند
با منت از بهر تمنای ملک / خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام / کی دهم از دست [illegible]
پخته آخر دم خامان مزن / من ز تو زادم تو نزادی ز من
ملک و جوانی چو بهم زفروخت / کیست کز آن تاب دو آتش بسوخت
تخت نه زیباست مرا کز من است / ملک عقیم و فلک آبستن است
ملک اگر ارث بدی نی ز بخت / کی شدی پیشتر از تو بتخت
تاج بمیراث نیابد کسی / تا نزند تیغ دو دستی بسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی / قصر سه چار است ز من روشنی
هست ز یکرای تو میراث شاه / من که ز شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید کریم / خلده الله بخلد عظیم

راند چو در راه ابد مهد خویش / خواند و مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت / جای خودم داد و خود از جای رفت
کرد بجای تو مرا تاجور / من پسرم لیک بجای پدر
شه بحیات خودم این نقش بست / ملک من اینست دگر از چه دست
گر تو از آن شاه نکو زادهٔ / من ز تو زادم که از و زادهٔ
مثل من ای یاد تو شادی مرا / هم تو نزادی که نزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشنست / خطبهٔ جد بین که بنام منست
نیستم آن طفل که دیدی نخست / بالغ ملکم ببلاغت درست
خورد مخوانم چو ز روی زمن / داد خداوند بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خورد خواند / بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من / با دو جوان پنجه بهم در فزن
پایهٔ من کیست که جوید دلیر / صید بقوت که ستاند ز شیر
ور چه برائی بحجت چو میغ / هست مرا حجت قاطع ز تیغ
گرچه بروی تو نکشم در ستیز / از پی تعظیم تو شمشیر تیز

لیک تو دانی که چه کین آورم … شیر فلک را بزمین آورم
ور سپهم پا برکاب آورند … ریگ بیابان بحساب آورند
شاهی زینسان و سپاهی چنین … گرد مینگیز زراهی چنین
جز تو کسی کردم ازین در زدی … نیز زنش تیغ منش سر زدی
لیک توئی چون پی این سریر … من بدهم گر تو توانی بگیر
مرد سخنگوی چو پاسخ شنید … زانچه همی گفت زبان در کشید
راز نهان را بدل اندر نوشت … سوی فرستنده خود باز گشت
رفت به شه پاسخ پیغام برد … هر چه بدل داشت ز باز اسپرد
شاه ازان زمزمه بحر جوش … چون صدف بحر فرو بست گوش
بحتی از اندیشه فرو شد بخویش … تا دل داناش چه آورد پیش
مصلحت آن دید ز روی صواب … کانچه بگفتند بگوید جواب
جست دگر موی شکافی شگرف … عمر بگفتار چو مو کرده صرف
راز که باریکتر از موی بود … موی بمویش همه بشکافت زود
گرمن بیدل بسوی جان خرام … جان مرا از دل من ده پیام

کای سر از آیین وفا تافته … وز تو دلم تافتگی یافته
گرچه بغیبت شده ام کینه توز … رنجه چه داری بحضورم هنوز
آدمی را که بود گرم خون … خونش به پیوند بود رهنمون
طرفه که تو خونی و دلبند من … لیک نه گرم به پیوند من
باچو منی دور کن از سر منی … چون بصفت من تیغ ام و تو منی
مشک شوم هم بکشی بوی من … چیست بنزدیک تو آهوی من
تیغ مکش تا نشوی شرمسار … از من اگر نیست ز خود شرم دار
گرچه که تیغت بگهر روشن است … گوهرت آخر نه ز تیغ منست
تیغ زبان را چه کشی در عتاب … نیست حسابت ز زر و زور حساب
به که در این کار زبان در کشی … تیغ کشی به که زبان بر کشی
تیغ خوش و تیغ زبان ناخوشست … تیغ چو آبست و زبان آتشست
پیش من از تیزی لشکر ملاف … حاضرم اینک من و نهیب مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت … کشور من نیست کم از کشورت
من که سپه را بوغا رانده ام … زر سر بازیتی و وغا رانده ام

تیغ براه

تیغ بران کو نه کشیدم برون / کش بلب شد بشویم زخون
داو جوابی ادب آمیخته / تعبیهای عجب انگیخته
کای برخم چشم خطا کرده باز / دیده مهر تو برویم فراز
چند زنی لاف ز پیلان مست / کانچه تراهست مرا نیز هست
پیل ترا پنجه و مارا صدست / اسب تو دانیکه برون ازعداست
ور نبود پیل چه توسن بود / پیل تو در سلسله من بود
زاسب توان پیل گرفتن بسی / لیک ز پیل اسب نگیرد کسی
گر همه عمر اسب بود زیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچگاه
ور بودش پیل دمی زیر ران / حاجت اسبش بود اندر زمان
اسب چو در راه نباشد دلیل / شاه پیاده است ببالای پیل
گر نبود پیل توان ملک داشت / ور نبود اسب بباید گذاشت
پیل ترا اسب مرا در خورست / زانکه ز پیل اسب بسی خوشترست
بین که بشطرنج هم استاد کار / پیل کم از اسب نهد در شمار
کم تو مزن اسب مرا کز نشان / پیل نگارند سوار انشان

گرچه که

گرچه که پیلان تو کوه آور شدند / کوه تنانم همه پیل افکنند
با همه این قوت و جوشش سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف / ور چه بدوزم بسنان کوه قاف
قصه شود در دهن مرد و زن / کین پسر با پدر خویشتن
تیغ که سهراب برستم کشید / هیچ شنیدی که زگیتی چه دید
گر کهر صلح پذیرد نظام / حلقه بگوشم برضای تمام
ور ز پسر کینه فرازی سنان / باز کشم تا بتوانم عنان
گرچه که از گردش دور سپهر / تافته بر سر من همچو مهر
ور همه آتش فنی از چار سو / روی نتابم ز تو از هیچ روی
تیر تو گر خواست بجانم خلید / می بکشم تا بتوانم کشید
چشم توام تیر برار بکش / خون توام تیغ خطا بر بکش
تیغ بخشم سوی توام خون کشد / بر سر خود تیغ کسی چون کشد
گر بکهر تاج ستان توام / عیب مکن گوهر کان توام
ور هوست تاج زابر سراست / من کهرم تاج مرا در خوراست

جزء ۲

چون اسدم ز تخت سرافراز گشت / تاج تو بر تارک من باز گشت
بهر تو شد ساخته چتر شهی / داد بمن پرتو ظل اللهی
تخت جهان بهر تو بر پای کرد / لیک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو کردند ساز / پایه منش بست ز گوهر طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیافت / وانکه نمیخواست بر او شتافت
محنت دریا همه غواص برد / شاه گهر در کمر خاص برد
سفت یکی در کمر لعل سنگ / ریزه جنبش نباید بچنگ
وان دگری را که غم آن نبود / لعل چنان یافت که در کان نبود
کوشش بیهوده ز غایت برون / کوشش آنست بهاون درون
گلشن چیزیکه در و مغز نیست / نی ز تو گر هیچ کسی نغز نیست
در نظر آنکه فلک سر نهد / جز تو گر از ستره که افسر نهد
این تن من نیست که بر تخت نشست / عکس تو در آینه بخت نشست
ماه فلک غره نمای منست / رویت مه پرتو رای منست
تیز مبین در رخ نورانیم / کاثر بخت است به پیشانیم

تاج ز من مطلبی چرخ سای / بر سرم آی تا کشمت زیر پای
مرد نیوشنده که آن رمز جست / باز شد و کرد حکایت درست
شاه سخن را دگر از سر گرفت / نکته با آزرم تری در گرفت
کای ز نسب گشته سرای سریر / در پسری همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ غباری میار / دیده نشاید که بود پر غبار
ور چه غباریست ز کار توام / سرمه چشمست غبار توام
گرچه توانم ز تو این پایه برد / از تو ستانم بکه خواهم سپرد
باشش بکامم که بکام توام / زنده و نازنده بنام توام
من ز توام زنده تو زی بی زوال / تا ز تو من نیز بوم زنده حال
خواهمت از جان که نپاهی مرا / گر تو نخواهی و نخواهی مرا
من نه خودم آمده پهلوی تو / کارزو آورد مرا سوی تو
قاصد تو گر کند اینجا گذر / در پیش از دیده فشانم گهر
ور ز توام حاجتی آید به پیش / شانمش از مرتبه بر چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن / حرز دلش سازم و تعویذ تن

کرد

گرد سمندت که برآید ز راه — سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم — زآینه بخت نشان بخشدم
ور فنی تیر تو بسویم جهد — هر گرهم تازه فتوحی دهد
گرچه که سلطان جهانم بملک — تاج ده و تخت ستانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیکبخت — نه خوشم از تاج و نه شادم ز تخت
تاج خود از پر در مکنون کنم — با تو چو همسر نشوم چون کنم
در شده در چشم کسان از تو نور — دیدهٔ من مانده ز روی تو دور
مردمک دیدهٔ غیری شوی — طرفه که در دیدهٔ من در روی
دیده که نادیدهٔ دیدار تست — دیده و نادیده گرفتار تست
نیست نزدیک من از بیش و کم — بیشتر از دوری تو هیچ غم
دل که نزدیک تو مجنون شود — دور ز تو دور ز تو چون شود
هجر تو بشکافت دلم نرم نرم — در رو و پیوند کن از خون گرم
ای مدد جان شب وصل ز تو — کی شودم دل که کشم دل ز تو
می شودم دل که جگر بر کشم — پس بدلت همچو جگر در کشم

گرچه جگر

گرچه جگر هست بهر گوشهٔ — به ز توام نیست جگرگوشهٔ
خود ز پی دیدهٔ مردم برست — جز تو مرا مردمک دیده هست
لیکن ازین خسروان حله دوخت — شمع ز مهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد — نامهٔ کاوس کی آید بیاد
بهر خدا صورت خویشم نمای — روی مگردان و بترس از خدای
نقش چو پرزد ورق ساده را — باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز — قصهٔ آزرم تا بزم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید — تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد — سلک سخن را گهر ناب داد

صفت دادن پاسخ پدر از سر مهر که فرستاده زگفتارش ماند حیران

باز جوابی که پسندیده بود — گفت بدو پیر پسندیده زود
کای شه مشرق شده چون آفتاب — ور تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رستهٔ باغ توام — پرتوی از نور چراغ توام

شاه نه

شاه نه زانم شده بر همگنان / گر زه فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم / هم بته پای تو باشد سرم
من که ز دروازهٔ اقلیم هند / لشکری آراسته‌ام تا بسند
سد سکندر زده‌ام ز سپاه / فتنهٔ یاجوج مغل را تباه
تا ز حد شاه ز بالا بیان / من چو بوم پیش نیابد زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برآی / من بهم اسکندر مغرب گشای
رو بسوی کافر و انگیز رخش / من کنم اقصای عراقین بخش
ز ابروی خود کن تو اشارت بچین / من سر خاقان فکنم بر زمین
از تو ز هند و ستدن پیل و مال / وز قبل من مغل پیل مال
تاج ز من سر ز تو افراختن / عاج ز تو تخت ز من ساختن
تا تو بمشرق بوی و من بغرب / حربه خورد هر که درآید بحرب
در بملاقات ره رای تست / افسر من خدمتی از رای تست
هست مرا این محل و این شکوه / گر ز سر خود سایه فشانم بکوه
وز فکند رای تو بر بنده تاب / ذره شوم پیش چنین آفتاب

شاه ترتیب صوابی که بود / چون برضا گفت جوابی که بود
داد بحاجب سلب زرنگار / بافته یکسر ز در شاهوار
بسکه گران بد سلب زر کشید / حاجب از آن بار چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه / سوی گلستان دگر جست راه
رفت و نمود از خود آنجا نمود / هر چه ز دریافت ز دریا نمود
غالیهٔ صلح که در نافه برد / شمه بشمه همه شه را سپرد
پادشه شرق که این مژده یافت / روشن چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد نشاطی رامشگران / مجلسی آراست گران تا کران
باز طلب کرد بفر همای / خون خروس از تب سرخاب رای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ / دور بمی داد و تسلسل بچنگ
خازن جود آمد و در بار کرد / دادن افسر ز سر آغاز کرد
گشت جهان معدن در عدن / گرد زمین باز ز صامت سخن
هر که در آن بزم طرب باز گشت / دامن پر گوهر و زر باز گشت
بس که ز زر گشت زمین ناپدید / هر که زمین جست نشانش ندید

شاه جراز

شاه چو از خون قدح گشت خوش / دل بجگر گوشه شدش مهرکش
خواست دلش را بجوی جام می / نوش کند بر رخ کاوس کی
کرد اشارت که درآمد به پیش / خاک ببوسید بر آیین خویش
زان گل نورسته دل تاجور / شد ز گل تازه و تر تازه تر
بر رخ آن گل می احمر کشید / لیک ببوی گل دیگر کشید
دیده بدان نور پسندیده داشت / دل بدگر مردمک دیده داشت
زیور افسر بکلاه او فکند / قرعهٔ خورشید بماه او فکند
گرچه دلش مهر بکاووس داد / هم ز دلش دور نشد کیقباد
چون اثر شوق ز غایت گذشت / گفتهٔ دانش ز کفایت گذشت
روی بکاوس کی آورد و گفت / تا شود آن ماه بخورشید جفت
سوی برادر شود آراسته / با سپه و کوکبه و خواسته
جست بسی هدیهٔ نعمت گران / دیده فروز همه قیمت گران
بی عدد از رشتهٔ دُر دری / دو خشه زان رشته لب جوهری
سلک دگر از گهر شب چراغ / هر گهری مملکتی را فراغ

لعل چو یاقوت ز غایت برون / سنگ ز مهر از پی شان رود خون
جامهٔ هندی که زند هند نام / گر تنکی تن ننماید تمام
مانده بپیچیده بناخن نهان / باز گشاییش بپوشد جهان
عود بخروار و قرنفل بمن / خرمنی از نافهٔ مشک ختن
عنبر و کافور معنبر سرشت / صندل خالص چو درخت بهشت
ساخته هندی بسی تیغ تیز / تیزتر از آنکه آب خیز
سر بفلک برده بسی زنده پیل / کوه که آن را بقیامت دلیل
هدیه چو آراسته شد بیشمار / چار طرف گشت طرف بکار
داد بشهزاده و کردش روان / ساخته با کوکبهٔ خسروان
چون دگری محرم آن سر نبود / محرم سر دید فرو خواند زود
تا بامانت بودش در ضمیر / باز رساند بامانت پذیر
راز چه داند که چه بود از نهفت / ظاهرش از باطنش آشفته گفت
کای غم تو کرده بجانم اثر / تو ز من و حالت من بیخبر
جای تو در چشم و تو در جای نه / هیچ سوی دوستیت رای نه

تا شدی از چشم منت آفتاب ... دیدهٔ خود پیش ندیدم بخواب

خواب من از دیدهٔ من آب برد ... آب من ای دیده نی خوب برد

ای منم و نقش تو و آب چشم ... عکس خیالت شده مهتاب چشم

گرنه چشمم بجنت روشنست ... صورتت آخر بخیال منست

گرچه پرستیدن صورت خطاست ... صورت تو گر بپرستم رواست

ای پسر ای دیده جان پدر ... زان کنی نه که از ان پدر

صبر من از دوری تو رفت دور ... مرحمتی کن که بمانم صبور

می نکند سوز من اندر تو کار ... باش که تا در رسد آن روزگار

آمدنم ز پی اینکار بود ... کافسر اقلیم تو اندر بود

این قدرم عرصه در این ملک هست ... کم ز دو سوی دگر پایه دست

لیک نه از بسکه بتو دل کشید ... میل تو ام رخت بمنزل کشید

هجر تو بس آنچه که بد پیش ازین ... نیست مرا طاقت غم بیش ازین

تشنه بدیدار توام روز و شب ... شربت خود باز مدارم ز لب

از تو نشاید که بدینسان بوم ... تشنه لب از چشمهٔ حیوان روم

شاد کن این جان غم اندیش را ... روی نما منتظر خویش را

نخبهٔ حال دل ریشم بخوان ... یا من آیا بر خویشم بخوان

گشت روان کوکب کاوس شاه ... سوی فریدون بسریر و کلاه

آمد و آب سره را گذاشت ... چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت

یافت خبر صاحب تاج و سریر ... زامدن آن در دریا نظیر

تاج بسر کرد و برآمد به تخت ... تا نگرد هیچو خودی زابخت

گشت مهیا همه ترتیب بار ... چتر کشاد از دو طرف چتردار

گرد زبان آوری دور باش ... چشم زد و دیده بد از خراش

روی زمین از سپه و رمح و تیغ ... گشته پر از بارقهٔ برق و تیغ

گشته صف آراسته تا چند میل ... زانبهی آدمی و اسب و پیل

پیش دویدند سران سپاه ... تا لب آب از پی تعظیم شاه

پیش رکاب شه مسند نشین ... جبهه نهادند بروی زمین

بر در دهلیز شه تاج بخش ... جای شه را دید در اندر زرخش

تحفه آورده همه گرده راست ... شد دو صف آراسته از چپ و راست

پیشترک شد زمین بر در وی / رفت زمین را بتواضع بسوی
شاه برویش چو نظر کرد چیست / دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند / کرد باغوشش تن ارجمند
داشت بآغوش خودش تا بدیر / سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش با ورنگ برد / تخت کیان باز کیان را سپرد
گاه مهش خواند برغم سپهر / گاه ببوسید سرش را بمهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک / که زنبا گوشش خوی کرد پاک
گاه ز دیده به نثارش گرفت / گاه دوباره بکنارش گرفت
گاه نظر در رخ زیباش کرد / گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش رهنمای / گاه بچشم دگرش کرد جای
چون دو هم اختر بوفا شد یکی / در تتق نور دو باشد یکی
پرسش از اندازه و غایت گذشت / حد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز کرد / قفل ز گنجینه سر باز کرد
شاه بکاوس کی آورد گوش / نکته برون داد خداوند هوش

گنج سخن باز گشاد از ضمیر / داد امانت بامانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت / وز دگر اندیشه سخن در گرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست / نی ز می از خون عدو شست دست
از رخ فرخنده آن هر دو کی / بلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد آواز چنگ / باده روان گشت در آن راه تنگ
هر چه بهر بهر غزلی تر زدند / جمله بنام شه کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال / دور مبادا از غزل و از غزال
با خوشی دل چو شود باده کش / زین غزلم گوش گرامیش خوش

غزل

بباغ سایه بیدست و آب در سیا / از این سپس من و جانان و خواب در سیا
کنون چو باد بباید چمیدنش از صبح / بگلشنی که روان باشد آب در سیا
ببانگ نوشش تبوساقیم کند بیدار / چو خفته باشم و سرمست و خواب در سیا
بسایه خفته بدم دی که یارم آمد و گفت / چه خفته که رسید آفتاب در سیا
ببوستان منم امروز مجلسی و گلی / روانه گشته می چون گلاب در سیا

در آفتاب همین ساقیست از رخ خویش / دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
چو پای بند تو شد جان در آفتاب بگرد / بنوش با من و مهمانی ناب در سایه
فروغ روی تو تیزست زلف بر لب آتش / ز آفتاب بنه آن شراب در سایه
بکش حصیر و بگشای زلف تا بنهند / حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

صفت هدیه فرستادن شاهنشه غرب
زان هدایا که ندیدست کسی بهتر از آن

روز دگر گرد چو ناف جهان / مشک شب از سوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین را سپرد / باد شد آهو تک و آن مشک برد
شاه شد از سیرت خوش شکسای / خون بسوی صلح شدش رهنمای
شمع دل ملک کیومرث شاه / خلده الله بمجد و جاه
خواند و روان کرد بسوی جدش / جد ادب کرد برون از حدش
هدیه ز ربفت خطا و عراق / هر یک از آن طاقه در آفاق طاق
از خز و اکسون و حریر و پرنیان / زیب تن تاجوران و کیان
اسب مهین اصل ولایت نورد / کاه تک از باد برآورده گرد

سخت

سخت کمانهای نو کرده زه / درخور زه کردن ناکرده زه
ساده غلامان خطا و تتار / موی شکافنده بشب روزگار
اشتر پوینده پولاد پای / کوه نما از تن کوهان نمای
جنس دگر هرچه توان برد نام / زانچه کسی هم نداند کدام
ساخته کردند ز هر جنس صد / وز در و یاقوت برون از عدد
داد بشهزاده که بر جد رسان / خدمت من خدمتی خود رسان
دید که آن طفل و شرح خرد سال / امر بزرگان نشناسد بجال
پور که آن عارض فرزانه را / خواند و تهی کرد نهانخانه را
هرچه ز کاوس شنید از نهفت / پاسخ آنرا بنهان باز گفت
کانچه دل شاه بدان مایلست / رای مرا نیز همان در دلست
دل نه ز کین گرد در وانم بتو / کارزو آورد کشانم بتو
تن بوفا گرچه که خالی نبود / دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دانی که بشمشیر تیز / کس نکند با پدر خود ستیز
آن نه خلاف تو پسندیده‌ام / مصلحت ملک چنان دیده‌ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست … دشمن تو بار شناسم ز دوست
جلوه کنم از همه رو این جمال … تا ز هر آینه چه بینم خیال
دوست بود راه به نیکی برد … دشمن از اندیشهٔ بد بگذرد
از روی من که گذر در تو کرد … چه منت آنکه گذر بر تو کرد
بیشتر از جشن و از این داروگیر … باعثه بود مرا در ضمیر
کم ز چه رو دوست بدان در شود … کین شه فهم زود میسر شود
در سبقت شاه قدم پیش نهد … این سبقت با در قم بار خواهد
امدا اینک بهاران بنا ز … تا کنم ای دیده بروی تو باز
بود ز من پرسش شاه زمن … کامدن از خود طلبی با زمن
من بدر شه بدر آیم دوان … چون پسر آن پدرم پیکان
لیک مرا پایهٔ تو یافت پای … گلبن تو به که بجنبد ز جای
شرط خیانت که در بحر و بر … چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سر دگر شه دریا نشان … بر سر این چشمه شود در فشان
شاه چو فارغ شد از این گفتگو … گرد روان عارض فرزانه خو

عارض دانا و کیومرث شاه … سوی شه شرق گرفتند راه
ز ابر سکندرشد و بسلطان شدند … چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید … گر چمن آن میوهٔ دل در رسید
رفت بر اورنگ سکندر نشست … در صف پیلان بقوت نشست
چتر بر آمد ز دو سو یک سره … ساخته شد میمنه و میسره
بار که دادکیانی درخت … پیش ستادند بزرگان بخت
فرش کشیدند تتق بر زدند … پرده دهلیز را اختر زدند
ساخته شد پرده پیلان مست … صف جنیبت ز دو سو راه بست
شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت … چشمهٔ خورشید ز شرم آب گشت
کر بکشی و تبر تیغ پر … شعشعه در پر مگس کرد اثر
کارگذاران همه رفتند پیش … سجده کنان پیش خداوند خویش
رفت خرامان ملک ارجمند … تا در دهلیز به پشت سمند
چشم چو بر گلشن تختش نهاد … گشت پیاده چو گل از پشت باد
روی چو گل سوده به پشت زمین … گشت زمین پر سمن و یاسمین

حرمت

حرمت آن خرد شه دین پناه
داشت برآیین بزرگان نگاه

آمد ازو رنگ بزرگی فرود
دست بگل ورزد و کفش درود

برد ببالای سریرش نشاند
وز مژه بر ماه گهر می فشاند

خون خودش دید و بجان درکشید
خون خود از دیده روان برکشید

کرد چو نورش دل و دیده جای
گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد
جنبش خود را بجگر تازه کرد

گاه بیاقوت لبش داشت نوش
کرد پر از لولو ناسفته گوش

روی ورا آینهٔ ملک خواند
آینه را بر سر زانو نشاند

دید از آن گوهر نیکوی خویش
ز آینهٔ زانوی خود روی خویش

بس که مبارک نظر تاجور
مانده بنظارهٔ لولوی تر

دیده زمانی ز رخش بر نکرد
میل بآیینه دیگر نکرد

در رخ آن دیده همی دید شاه
هیچ نمیکرد بعارض نگاه

تا نظر شاه بدان سو تافت
خدمت عارض محل عرض یافت

تحفهٔ شاهانه که با خویش برد
کرد نمودار و بخازن سپرد

هدیه چو از ره بکران برد رخت
گشت سخن تازه ز اسرار تخت

مرد خردمند پسندیده هوش
ریخت بلب هرچه درآمد بگوش

شاه بدان مژدهٔ شادی فزای
هیچ نجنبید ز شادی بجای

داد بعارض ز قباهای خاص
نادره خرجی همه زر خلاص

بافته چندین کمر از در و لعل
داشت نوردان بزر بسته نعل

داد بشهزاده کیومرث نیز
تحفهٔ آن ملک ز هر گونه چیز

پیل بسی زیر عماری زر
بار عماری همه گنج و گهر

وعده چنان رفت که فردا پگاه
جنبش خورشید شود سوی ماه

منزل سعدین شود برج تخت
مجمع بحرین شود روی تخت

از دو طرف تخت مشرف شود
از دو طرف تخت مطرف شود

گشت مقرر بقراری چنان
سکه چو زر شد بعیاری چنان

خرم و خوش عارض و فرزند شاه
باز نوشتند سوی خانه راه

کار که اقبال خداوند راست
شد همه ز اقبال خداوند راست

وعده بفردا است ملاقات را
ساخته شد جمله مراعات را

شاه بفرمود بفرمان بران
ساخته برگ و نوای گران

از تحف و خدمتی یادگار
گوهر و یاقوت ز بهر نثار

آنچه بباید همه یکجا کنند
جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگذاران گذشت
خود می شادی بطرب پیش داشت

جام همی خواست شادی مدام
تا فلک از دور فرو برد جام

ساغر خون چون بزمین داد تف
گرد پر از در و قدح شب بکف

شاه بمی که بکف برگرفت
جام بکف در در و گوهر گرفت

ساقی خورشید رخ ماه چهر
دور همی گرد چو مه بر سپهر

جام همیداد بخورشید و ماه
زهره همی رفت ز دورش ز راه

زخمهٔ قانون که همی کرد تار
بود از آن در رگ جان خارخار

تا ابدش باد خوش و ناز و نوش
نغمهٔ طنبور نشاطش بگوش

این غزلش گرچه ندارد محل
مشکل من از کرمش گرده حل

غزل

.. ای که اگر روی تو در نظر آیدمرا
پیش ز خورشید و ماه روی نیاید مرا

بسته شست این دلم برد گرانش چنبد
کاش که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آن نور رفت کم چشاید بهٔ عشق
یارب کاین روز پیش پیش نیاید مرا

روی گل شد ز اشک چهرهٔ من تا هنوز
از تو چه خونابها روی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در حد منست
بیشتر از من دو دیده هیچ نیاید مرا

دل شنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد
پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو رتست آینهٔ زنگ خورد
مصقلهٔ وصل کو تا بزداید مرا

گشت چو دریای سپهر ایگون
داد روان چشمهٔ خود بیرون

شب که بکف داشت در شاهوار
گرد بران چشمه و کشتی گذار

کشتی مه سوی کران سیر کرد
چشمهٔ خورشید بدو باز خورد

دور سراپردهٔ سیاره سای
بر لب آب سروه شد بپای

در محلی کآب روان تنک بود
گرچه نهانش بفرسنگ بود

تا بکه چهرهٔ آن شاه شرق
زود تری سر نماید چو برق

تاجور آن سوی خم دار جای خویش
آمده بد پیشتر از شاه پیش

کرده سراپرده مقابل بلند / منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز تماشای که خواست / جمله بترتیب همیکرد راست
روز چو آخر شد و گرما گذشت / چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تاجور شرق بر آهنگ آب / کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش کشیدند کشتی شگرف / سدره و طوبی بمحل کرده صرف

صفت پادشهان برلب آب سروه / کرده همچون مه و خور هر دو بیکجای قران

ساخته حکمت کار آگهان / خانه کردند بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم / خانه روان خانگیانش مقیم
اصل سفر را همه بروی گذر / همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همرهٔ او گشت آب / آبله در پاش دمید از حباب
جاریهٔ هند زبانش سلیم / حامل چندین بچه لیکن عقیم
عکس که بنمود بآب اندرون / کشتی خصم است که بینی نگون
ماه نوی کاصل وی از سال خاست / یک مه نو گشته بده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار / یافته در خانهٔ ماهی قرار
گشته که سیر هلالش زبون / عکس هلالست بآب اندرون
ابروی او داده بهر چشمه نور / چشم بد از ابروی نیکوش دور
همچو کمان پر خم شد و تیر از میان / تیر شد آن دست و کمانش روان
راه نخواهد بهدار اشدن / راست چو تیری بگذار اشدن
او برسد تیر فلک را باوج / تیر بسیرش نرسد گاه موج
تیر رود گرچه که پیش افکنند / پس فگندش گرچه که پیش افکنند
پیشتر از مرغ پرد در گشاد / پیشتر از باد رود روز باد
رفته دو منزل بدمی بل دو چند / بار سن سلسله و پیچ و بند
بسته ز زنجیر مسلسل دراز / بحر روان زو شده زنجیرساز
یک زدن چشم که بینیش پیش / تا زنی چشم به بینیش بیش
پر پرواز جای بجنبیدنی / نیست در آن هیچ پرانیدنی
همچو کلنگان بهوا سرفراز / پر چو اصل ز دو سو کرده باز
مرغ که آن پر پر چو بین پرد / طرفه بود لیک که چندین پرد

هر طرفش رود بشتاب دگر هر قدمش سیر بر آب دگر
از تف طوفان شکنش در شتاب مفخر نوح آمده بر روی آب
گرچه ز دریا گذرد بیش و کم آب نباشد مگرش تا شکم
دیده شب و روز بسی سرد و گرم رفته بهر سو زپی آب نرم
تخته بی حرف گرفته بکش باد بر آتش زهوس حرف نکش
تخته سند شش پیش معلم درست طرفه که صد تخته یک آب شست
دید دل و دست خداوند خویش بر رخ دریا زده صد لطمه بیش
تا عمل بحر شدش مستقیم آمده از عبره دریاش بیم
پیشه ملاح دراو سیم پاش پیشه نجار ازو در تراش
مرکب بحرش ز سفر گشته چوب بر طرف بحر شده پای کوب
بر گذرد ز آب سوارش بخواب غرق نگردد چو سواران آب
در ته او آب سبک خیز نیست گرچه که صد نیزه بود شرمنیت
در ره بی آب نداند شدن کیست که بی آب نداند بدن
خاک نخواهد که غبار آورد تیرگی دیده بیار آورد

با سبکی بار تواند کشید از سبکان بار کشیدن که دید
گرچه بهر سال بر آید ز درخت هم تهی از بار نگشت این بخت
طرفه درختیست نمود ار او کادمی اوست بود یار او
شاه در آن خانه چوبین نشست وز پل چوبین همه دریا ببست
آب شد از بحر روان تخته پوش کرده ز سر تخته معلم خروش
موج سوی چاره همی برد دست پیل سبیلش همه گردید پست
نعرهٔ ملاح که می شد باوج بر تن خود لرزه همی کرد موج
سلسلهٔ موج زدامی که یافت ماهی از آن دام خلاصی نیافت
آب از آن غلغل باندازه بیش گردنمی گشت بگرداب خویش
عکس رسنها که فرو شد بآب بست بپهلوی نهنگان طناب
کشتی شه نیز تر از ما گذشت در زدن چشم ز دریا گذشت
راست که شه بر لب دریا رسید گوهر جود بر لب دریا بدید
خواست که از سوز دل بیقرار در جهد از کشتی و گیرد کنار
صبر همی خواست نمی آمدش گریه نمیخواست همی آمدش

بود بدین سوی معسکر جهانبان / ساخته بر جای ادب چون شهان
چونکه در آن شیفته خویش دید / شیفته تر شد چو در آن پیش دید
پیش شد از دیده نثارش گرفت / شه بدوید و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورد سیل / تشنه که از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده به آغوش تنگ / هر دو نبودند زمانی درنگ
چون گل و غنچه که جمند از فراق / دور نشد و ازین و آن از آن
جان بد و تن بود یکی از نخست / صورت تن نیز یکی شد درست
قد دو فرقد که بهم باز خورد / کار دو رویه همه یکرویه کرد
چرخ بکف کرده طبقهای نور / فاتحه میخواند برایشان ز دور
از پس دیری که بخویش آمدند / هم دگر از عذر به پیش آمدند
گفت پدر با پسر اینک سریر / جای تو من بندهٔ فرمان پذیر
باز پسر کرد بگوشش خطاب / کای مه ازین منزل اخر رو متاب
باز پدر گفت که این ظن مبر / گر پسر افسر باید پدر
باز پسر گفت که بالاحرام / گر تو برد پایهٔ تخت تو نام

باز پدر گفت که این جای تست / گر تو شوی دستکه نامم درست
باز پسر گفت که بر شو بتخت / کین محل از بهر تو آراست بخت
باز پدر گفت که ای تاجدار / تخت ترا به که تویی بختیار
دیر بماندند در این گفتگوی / پای ابر پیش نشد پایه جوی
چون پدر از جانب فرزند خویش / شرط ادب دید ز اندازه بیش
گفت که این آرزویم در دلست / منت ایزد که کنون حاصلست
آنکه بدست خودت ای نیکبخت / دست بگیرم بنشانم بتخت
زانکه بغیبت چو شدی بر سریر / من نبدم تا شومت دستگیر
گرچه که محتاج نبودی بمن / کافسر ملکی بسر خویشتن
با پسر این نکته چو گفتی بخواند / دست گرفت و بسریرش نشاند
خود بنعال آمد و بربست دست / ماند از آن کار عجب هر که هست
داشت درین زیر خیالی نهان / آگهی داد بکار آگهان
کای دوستان در ره اخلاص جست / به که نیایند در این کار سست
من پدرم صاحب تخت و کلاه / بنده از اینگونه شدم پیش شاه

هر کار این پایه والا پرد / نسبت خدمت هم از اینجا برد

بود ستاده نفسی هم بجای / هم نفسش ایستاده بپای

چون خلفان شرط وفا مینمود / خواهش عذری پسر امینمود

دولتیان هر طرفی بسته صف / کرده طبقهای جواهر بکف

لعل و زبرجد که برآمیختند / بر دو سر افراز همی ریختند

توده لعلی که بهر گوشه بود / روی زمین پر ز جگر گوشه بود

زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم / حامله شد خاک ز در یتیم

چون پدر اقبال پسر تازه کرد / زان شرف آفاق پر آوازه کرد

گفت که امروز بس است اینقدر / روز دگر جلوه ملک دگر

شکر خدا را که رسیدم بکام / کام دل خویش بدیدم تمام

زین نمط از کام چو دمساز گشت / فرق پسر بوسه زد و بازگشت

رفت پدر کشتی مقصود راند / باز پسر بحر بکشتی فشاند

گز طلب کشتی دریا نشان / کشتی زر داد بدریا کشان

سیل روان گرد محیط سراب / تا بلب آمد همه را جوش آب

سوسش بگرداب قدح در فتاد / داد همه رخت ادب را بباد

عقل شد از بهر کشیدن درون / آب ز آن قعر نیامد برون

عاقل دولت که مبادش ثقل / باد سرافراز جهانی چو عقل

باده که از عقل رباید کلاغ / تا ابدش عقل فزاید دماغ

چنگی او عقل ربای جهان / عاقله عقل و نشاط شهان

این غزل از یار بترنم سرای / در سر او باقیه چون عقل جای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد / آرزومند نگاری بنگاری برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و بنود خوش / گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

لذت دیدن دلدار بجان کار کند / جان بیکار شد ار بار بکاری برسد

گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود / هر کجا از قدم دوست غباری برسد

عزت وصل ندانند مگر آن سوخته دل / که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آنکه ز غم / که خزان دیده بود و پس بهاری برسد

خسروا یار چه گرمی نرسد خود میگوی / بهر تسکین دل خویش که آری برسد

حکایت

شد کره چرخ چو گنبد نمای / نعل مه افکند بگنبد ز پای
زرده صبح از طبق خاک جست / رفت بمیدان افق بر نشست
شاه فلک مرکب خور استام / هم شه و هم شاهسواری تمام
جست نهنگان تکاور به پیش / در دل دریا شده از آب خویش
رفت امیر آخور و آورد زود / هرچه در اطراف جهان باره بود
بس که پر از باد روان گشت دشت / مرکز خاکی کره باد گشت
تیزتکانی همه تازی نژاد / چون دو سه آتش و انبان باد
گردن‌سرانی همه گردن دراز / تا بفلک گردنشان سرفراز
تیزتک و گوش چو پیکان بدید / برسر یک تیر دو پیکان که دید
سر چو مه افراخته بر اوج مهر / ساخته از چشم چراغ سپهر
از سر آراسته پا تا بفرق / گاه روش بر جستن چو برق
تازگنان بر صفت نازکی / زخم نخورده کهی از چابکی

کبک خرامنده بصحن سرای / کبک زمان را بزده زاغ پای
سیل کشان گرم چو آتشکهی / آتشفشان چوب نخورده کهی
کوه گران لیک گران سنگ نی / یک تکشان خر بسه فرسنگ نی
سنگ در آن کوه تنان ناپدید / کوه که بی سنگ بود کس ندید
زاتش آن کوه تنان چو سپر / سوخته شد کره چرخ اثیر
وز تکشان کان ره صرصر زده / باد بدیوار بسی سر زده
سر عقشان از تکشان بیشتر / گاه تک از خود شده پیشتر
وز ره جولان فلک راهشان / سنبله چرخ چراگاهشان
پا ننهاده بزمین هیچ جای / بر سر گردون شده جولان نمای
گرد هوا در ته ایشان زمین / پا ننهاده ز زمین در چنین
آب روان از پی صحرا گشت / باد صبا در پی گلگشت دشت
گر بلگد خشت زمین بشکنند / گاه بیک خشت دو گنبد کنند
گاه روش از سم گیتی نورد / از کره خاک بر آورده گرد
کاسه همی کز طبق آزاد گشت / کرده بصحن زمی آشام دشت

بر سر این چرخ بود جایشان | گر بنود بند بپایشان
برسد بدخواه روان بر شده | وز سبکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نوردان پاک | باد مجسم شده بر روی خاک
صورتشان از روش دلپذیر | وهم تصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپر | ماه سبک سیر شده نعل زر
زان مه ره یافته در برج باد | باد بسی گرد بسیاره داد
جوشش کمیت از سر میدان شاه | مست همی گرد کسان را براه
شکل سیاهان سر افراخته | آتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود | هم ز تن خویش برآورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون | آب سپرد از فلک آبگون
گنبدشان کرده فلک را خراب | گنبد آبی شده بر روی آب
پشت طلا از خط مشکین خویش | سبق هنر داده صبا را به پیش
در رهشان چون زر قیمت فزای | گرچه نه پیچاده ولی کهربای
خنگ مگس دشت خور کاسه سیم | بهر مگس کرده مگس ران ز دم

ابرششان برق تک و برق تاب | برق فلک سرعت و ابرش خطاب
در تکشان گاه گشادن زنند | کم شده این ابلق دندان بلند
ابلقشان را ز بیاض و سواد | خامهٔ نقاش نشانی نداد
دهر شد از نسختشان ناامید | گرچه بسی کرد سیاه و سپید
صورتشان خامه نیارد نوشت | باد صبا را که تواند نوشت
از تکشان گر بنویسم سخن | باد رباید قلم از دست من
مه ز پی آخر آن مهوشان | ساخته خرمن بره کهکشان
کارگذار از عمل پایگاه | می‌گذرانید یکان پیش شاه
بسته بر رشته که مهره دار | مهره نگویم که در شاهوار
شاه که در مهرهٔ شان چشم داشت | چید یکی از صد و دیگر گذاشت
گرچه همه مهرهٔ شان چیده ولی | عاقبت از گوهرشان مهره چید
گرد گزین زان همه گردون تکان | پنج هزار از صد و با صد یکان
داد بدانا که بر این نزد شاه | عذر قدم زآمدن دی بخواه
وعدهٔ امروز فرازم رسان | جان بجنابش بر و بازم رسان

رفت پذیرنده و آن هدیه برد	خدمتی خاص بخدمت سپرد
خواهش عذری که بتنهاییش بود	کرد بفرمان ده و فرمانش زود
یاور دولت چو در آن یاوری	دید ز دارای خود آن داوری
داد بدارنده لباس عجیب	قیمتی در همه عالم غریب
از پی شه چند طرایف دگر	طرفهٔ اطراف همه بحر و بر
وعده چنان رفت که هنگام شام	جلوه کند مهر بماسهی تمام
مرد سخن سنج گر آن سلک دُر	کف خود و کفّهٔ خود دید پر
آمد و بگشاد ترازوی راز	نکتهٔ سنجیده بسنجید باز
شاه بفرمود بفرش کشان	زینت فرش و تتق زرفشان
هر همه در حجله بار آمدند	بار کشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ زر از پیش شاه	پایه بپایه سرا و تا بماه
تاج مرصع که بر آویخته شد	یکسره ز آب گهرش ریخته
بود تتق حجله ز زر بافته	پرده درها ز گهر تافته
فرش زمین بود مسلسل ز زر	در ته آن خاک زمین شد دگر

هرکه درآمد بچنین منظری	صورت خود دید ز هر گوهری
یک تن از او شد متصور هزار	بین که هزارش چه نمود از شمار
شاه در آن خانه درآمد چو بخت	آینه دید و نمود از رخت
خانه از او شد همه صورت پذیر	با همه تصویر نبودش نظیر
خواست ز ساقی می آیینه فام	دید در او صورت خود را تمام
داد مرا این غزل از خیال	بر دل چون آینه او حال

غزل

ز سر کرشمه یکره گذری بسوی من کن	بعنایتی که دانی نظری بروی من کن
منم و ولی و دوری ز غمت چو ناتوانان	ز برکات تندرستی گذری بسوی من کن
همه بوی عود نبود که ز غلغلش بسوزی	دل سوخته است رغبت قدری ببوی من کن
اگرت رسم خوبان که بمو نهند دلها	دل خود بیار و جانش بدل آن چو موی من کن
بدو زلف طوق داری نه یکی که صد بهم خم	و گرت هزار باشد همه در گلوی من کن
ز شکنج زلف مشکین چو نهی بدوش چوگان	بغدای کاهش سر تن همچو گوی من کن
نگران مشو خسرو که چنان بدست خویشم	نفسی بیا و بنشین بد خود نکوی من کن

حکایت

شب چو بیاراست سپهر سپهر / گشت مکلل تتق ماه و مهر

یافت فلک پردهٔ گوهر نگار / رشتهٔ شب از پی آن پود و تار

چرخ بهر زاویه شمع سوخت / خاک بهر خانه چراغی فروخت

طاق سما کرده چراغ آشکار / طاق یکی بود چراغش هزار

دیدهٔ انجم بسیاهی درون / دیده درون ماند و سیاهی برون

ریخته از شیشهٔ گردون مداد / مجمرهٔ گل شده زد پر سواد

جوهری شام بسوداگری / کرده گهر پیشکش مشتری

کاو فلک ریخته عنبر براه / کاو زمین ساخته پرچم سیاه

طاس فلک شد ز علم زرنگار / روی زمین شد ز علم سایه دار

از نم شبگیر که هر سو فتاد / کوس سحر نیز صدائی نداد

ادهم شب گشته تبندی روان / پر ز جلاجل شده برگستوان

گرچه هوا پر ز جلاجل نمود / هیچ طرف بانگ جلاجل نبود

چرخ یکی حلقهٔ انگشترین / بر سر یک حلقه هزاران نگین

خوان فلک پر ز مگسهای زر / زر چو ز نبور بر آورده سر

زان همه زنبور که از نور بود / پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود

خوشهٔ شب از علف خانه خیز / بهر خروسان سحر دانه ریز

بود خروس سحر اندر عدم / ورنه چرا دانه نمیگشت کم

شب پرک از بس که ببالا پرید / مرغ مسیحا بمسیحا رسید

کرمک شبتاب بگرد جهان / همچو شرار سر آتش جهان

چرخ کمان شکل به تیر شهاب / شانده پر زاغ بتیر عقاب

تیر شهاب از دل اختر گذشت / روشن ازین هفت سپهر برگذشت

آتش خورشید که گرمی نمود / ز آتش او چرخ بر آورد دود

روز ز دریای فلک شست دست / چشمهٔ خور در ته دریا نشست

در شده آن چشمهٔ روشن بجای / گشته روان ورق زرین ماه

پرتو خورشید کند از عمل / سرخی خون را بسیاهی بدل

طرفه که خورشید چو در شد بجای / خون شفق سرخ شد آخر سیاه

بلکه چو خورشید شد آتش فشان / زو دهد از رنگ سیاهی نشان

طرفه که خورشید چو رو در کشید / روی زمین گرد سیاهی بدید

خور چو شود تافته از تاب وی / روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان / گشت پر از قطره رخ آسمان
تا نبد آهوی مشکین عطا / مست طلبکردن مشک از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر / مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصهٔ خور تا لب خوان بود / خلق برآوخته دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خون فتاد / چرخ لبالب همه دندان کشاد
مست شده از قدح دور مهر / بزم می افتاد ز بام سپهر

حکایت

شمع بهر بزمگهی سرفراز / خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل کاختر عالم فروز / در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی و همه روی چشم / نی بیکش دیده و نی سوی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد / هر که بدو وزد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر / زیستنش آخر شب تا سحر
نادره شخصی که ز نور صفات / زنده بماند چو سر آمد حیات
زنده شد آتش ز نفس جان ببرد / و آتش تیزش ز نفس جان نبرد

جانش که از سوز رسیده بلب / زنده از آن داشته بسیار شب
چون دل سوزانش ز سر بر گذشت / جان شده از وی دل شب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام / عمر ز سر رفت بهنگام شام
کرد چو مقراض بسویش گذر / بوسه زدش بر لب و بوسید سر
بس که سر او شده تازی زبان / کرده سر اندر سر کار زبان
تیغ رسید و سرش از تن ربود / او ز زبان کرده حرارت چه سود
سوز بسر داشت که چندان گریست / تا نبریدند سرش از نزیست
ساخته از دوده مدادی بسر / داده به پروانه سودای سر

حکایت

بس که گزیده شده از زخم گاز / داده سر خویش گزیدش براز
زان همه نیشی که ز زنبور خورد / عاقبتش سوختن آغاز کرد
گشته روان خانه بخانه چراغ / آتش او در دل شب کرده داغ
گرم دماغ آمده آمده در هر وثاق / سبلتش از گرم دماغی لطاق
پنبه دهانی بزبان دراز / با همه کس گرم سر و سوز ساز
پنبهٔ آتش زده در روغنش / در تن و ناسوخته هرگز تنش

پیش رو ز راه ز نور بصر … گم شده را در دل شب راهبر
تا شب از آن نور نیابد بدید … دیدهٔ تاریک جهان را ندید
چرب زبانی بدلش گشته جمع … چرب تر و چرب زبان تر ز شمع
شعلهٔ او کز خله آشوب یافت … صد خله از سیخک جاروب یافت
نادره بین کرده عیان دلپذیر … سیخک جاروب بر آتش اسیر
حسن بنرد پینی او را بسی … چون بنرد پینی ورا حسی
کرده بچوب آتش خود را ادب … وز پی چوب آمده جانش بلب
بسته جهان چشم چو گاو خراس … گوش بفریاد ز آواز پاس
کرده عسس بهر سر کو کمین … کیست که جنبد به بساط زمین
مردم هر خانه شده از گذر … مردمک دیده فرو بسته در
موسم گرما و تن از خون بجوش … دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته … از مژه قندز بگران دوخته
موی بهم کرده مژه داده تاب … دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه چشم آمده زان مو بدام … تیغ مژه خفته میان نیام

همچو فلک پر ز ستاره جهان … همچو زمین پر ز چراغ آسمان
سیر منازل همه نزدیک و دور … مشرقی وادی فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر … وز حد شرطین بر آورده سر
بسته حمل حمل ناف بطین … زاده بسیاره تثلیث عین
ثور گرفته ز ثریا نثار … کوهه کوهان ز گهر زیر بار
ساخته ثور از دبران چشم خویش … کحل جواهر همه آورده پیش
هقعه سه سیارهٔ روشن بدور … گشت مثلث چو سه نقطه بثور
هقعه دو آتش که یک جا نمود … داغ وی از گردن جوزا نمود
بس که ذراع اطلس گردون نوشت … پردهٔ اطلس همه پیموده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای … چادر گهر ریخته بر پنج پای
طرفه که یک طرف ز چشمش بدید … دیده چنین طرفه بچشمش ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود … جبهه بقلب آمد و جبهه نمود
زبره زبر دست شده چون اسد … بهر اسد کرده ز آهن جسد
مهرهٔ صرفه بدم شیر کم … جبهه بسر باشد و او را بدم

پنج گهر باقیه عوا بزور — پنجه شیر آمده بر ران گور
رمح سماک از حد تیر آمده — رفته بمیزان و ترازو شده
غفر چو سطری که بروی سه حرف — راستی اندر خط میزانش حرف
شکل زبانا بچنان داوری — بر سر عقرب بزبان آوری
عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش — هر سه که سفته بیک زخم نیش
روی چو بکشاده بمهر جوی — قلب شده عقرب و پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خار — داده دو کان شعله آتش شرار
شکل نعایم چو سریری بجای — کر شده با راستی هشت پای
بلده چنان کز نظر آنجا نهی — هست وهی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بز در نهان — از پی آرایش خان جهان
بعل بلع در شکم بز درون — رفته و آورده دو بچه برون
سعد سعود از دو طرف درفشان — یا اثر سعد به تثلیث شان
اخبیه با چار حریف درشت — دلو کشان گشته ز بالای پشت
کرده مقدم دو قدم پیش و پس — در شکم دلو شده از هوس

دست موخر سوی ماهی دراز — در دل ماهی شده تا خیر ساز
حکایت
کرده رشا رشته بچنان بدست — در شکم حوت در افکنده شست
زهره و برجیس بهم بسته عهد — ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم — مانده ز گشت بره زیر گلیم
برج دو پیکر ز دو رو پر ز نور — دیده اخترز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای — کرسی او کرده فلک پنج پای
گشته عطارد با سد جای گیر — شه زده گوئی بدل شیر تیر
جدی چو پهلوی عطارد بخست — سنبله در سوک میان را ببست
دلو چو مریخ ترازو بچنگ — هر دو برابر شده در وزن و سنگ
عقرب دم در شده قلب وار — کرده بم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بی خبر — قوس تهی تیر بجای دگر
بز که شدش هندوی گردون شبان — رفته شبان از سر آن بی زبان
دلو شده در ته دریا نشست — آب کشان روی بشستند و دست
کرده زحل در دل ماهی مقام — طرفه که ماهیش به بسته بدام

تیره شبی دو مه گردون نقاب　　ماه زمین منخسف آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز　　روی نماید که شب آمد بروز
نوبت خوش چو نوا بر کشید　　بانگ دهل دم بهوا بر کشید
کاسه برون زد شغبی کاندر وست　　گفت تحسکوشش فلک را بپوست
تا کهی از دور در آب روان　　مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شانها ده خوش نمود　　کآب پر از مشعله آتش نمود
عدل شه این تعبیه انگیخته　　کآتش و آبی بهم آمیخته
وهر نوعی فلک افروز شد　　کاشقر شب بارگی روز شد
گشت چنان ظلمت کم در فراغ　　کش اثر دود نماند از چراغ
دیده سیاره ز نوری که زاد　　داد همه سرمه شب را باد
روشنی گشت بعالم پدید　　کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هرچه در آمد به پیش　　نور جهان گشت ز اندازه بیش
تا بچنین کوکبه آن آفتاب　　نور ده خاک شد از برج آب
ریخت نیها ز دو سو شد بکار　　پست شد از بار گهر جایها بر

زیر شش زرگر زمی انگیخته　　خاک تو گوئی که ز زر بیخته
آنکه همی چید بدامن گهر　　دامن بر چید ز لولوء تر
خلق سر از چیدن زر خم نکرد　　هرچه کند خم که نظر هم نکرد
بس که در و لعل نثاری نشست　　کس بجهان زآب نیالود دست
نور دو خورشید شده همقران　　انجمن انجم فلک از هر کران
هر دو یک تن چو دو پیکر شدند　　بر فلک تخت چو مه بر شدند
گشت بهر جی دو قمر جای گیر　　گشت مزین بدو سلطان سریر
برج شرف کرد دو اختر یکی　　سلک نسب بست دو گوهر یکی
ملک یک تخت دو دارا نمود　　دهر یک آب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت　　چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد　　افسر کسری بدو فرق ایستاد
دبدبه کوس دو لشکر زدند　　نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت　　صوت دو بلبل یک آوازه گشت
گشت یکی تاج کیان را دو سر　　گشت یکی قصر شهان را دو در

مصقله

مصقلهٔ چرخ دو خنجر زدود — آینهٔ ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح چنین — لمعه یکی زاد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فر همای — پایه یکی ساخت دو کشور خدای
شاخ بهم برد دو سرو جوان — موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ و فرا داد بوی — گشت یکی تیغ صفا داد روی
کشت زمین آب دو باران چشید — مغز جهان بوی دو بستان کشید
چرخ یکی کرد دو مهر تمام — بزم یکی شد بدو دور مدام
گشت یکی غم زد و دل خواسته — گشت یکجان دو تن آراسته
بود دو سر آمده هر دو بار — سر دو بد بالش ایشان چهار
صف زده از هر دو طرف صفدران — انجمنی ساخته نیک اختران
مرهمه در رسته طاعت قطار — رسته چو دو رسته در شاهوار
سر بزمین خان خطا می نهاد — خان مغل کاسه کجا می نهاد
بود کهی سجده ز روی شکی — نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده ز صورت نشان — ارچه ز نقش رخ گرو ناکشان

زان سر انبوه که در گل نشست — کاسه بهم خورد و سر اشکست
گرد شده خاصکیان هر طرف — وز دو قمر باقیه پروین شرف
گاه نشسته بمقام نشاط — گه بزمین بست چو نقش بساط
جمله کله ور شده که تا به — سر ز کله گشته سزاوار زه
جبهتشان از کله بی بها — گشته در افشان چو مه از ابرها
از کله لعل سپید و سیاه — گونه بگونه شده رخسار ماه
رخش قباها ز خز آبگون — موج برون داده ز دریا درون
کوه تنانی همه بسته کمر — تا بکمر غرق شده در گهر
قامتشان زان کمر زر که بست — تیر تو گوئی بدو پیکر نشست
مجلسی آراسته شد چون بهشت — خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بس که فشاندند گلاب نشاط — شسته شد از وی همه نقش بساط
بوی گلاب از تنه و آستین — کرد گل جامه گل راستین
عود قماری که همی داد دود — غالیه می ساخت بهم از دود عود
عود همی سوخت چو عنبر بلاغ — مشک همی گشت بگرد دماغ

بس که شد آلوده عنبر زمین / کافور زمین شد همه تن عنبرین
نقل فشانده ز طبقهای زر / میوه ز بس جنس چو خشک و چو تر
دیده بادام که سختیش بود / خستگی داد و شکستی نمود
شد بطبق پسته شکرشکن / بهر زمین بوس لبالب دهن
چربی جلغوزه از آنجا که اوست / چرب زبان بود ولی زیر پوست
سرخی ما گشت ز عناب کم / سرخی خود کرد فزون دمبدم
ساتکی از پرتو مجلس بتاب / سایه همی جست بر آفتاب
هیچکسی آب ز آب او نخورد / سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد
قهقهه بی ادبان کرد انار / شد همه دندانش بدامن نثار
بود هم از میوه هندی بسی / کان مزه را باز نداند کسی

حکایت

موز که همسایگی به نمود / بهتری بود اگر به نبود
نقل کز آنگونه دل آسا و نغز / باده کز او پرورش آید بمغز
می که عرق از تن مردان کشید / گوهر سر مرد شد از وی پدید
پیش خیابان چو هر یاقوت رنگ / کوه زده بر سر یاقوت سنگ

بس که زهر

بس که زهر کف که برانگیز گشت / معبری از معبر دریا گذشت
تلخ کمیتی که بهنگام جوش / کف بلب آورد و شد اندر خروش
از سر جوشش همه گنبد نمود / گرچه میدان وی از شیشه بود
او ز عمل کرده بسی ضرب دست / آمده بر شیشه مسکین شکست
می که از و صد هنر انگیخته / سوی سبوئیش ز هنر بیخته
بهر دهنهای چو انگشترین / ساخته از لعل مصفا نگین
بود در آتش قدمش بر پای / ز آتش وید آبله سر تا بپای
نام حرام از چه برون شد و بال / هرچه نمک دارد باشد حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه / حق نمک دارد ازین سان نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز / حرمت او داشت همه خلق نیز
شیشه قرابه برآورده شور / وز خس خود چشم بدان کرده دور
راست چو دریا چه درون و برون / در درون داشته و خس برون
هر که گذر کرد گهی در رهش / غرق شد از آب گزیر گهش
گرچه ز پیری سر او پنبه گشت / هم ز می جام نیارد گذشت

پرشده طالب ز می و گشته مست / ریخته از شیشه برون هرچه هست
بسته میان از کمر از لعل تر / طرفه که در زیر قبایش کمر
رنگ خضر داده ز سبزی برش / تازه ز چشمهٔ حیوان پرش
می طلبی روی بخدمت نهد / هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه لبالب خوری / هم نکشد سر ز تو از منع گری
لعل که در سنگ درون آمده / حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ بسی هست که یاقوت داد / شیشه که دیدست که یاقوت زاد
بس که صراحی حلب گشته صاف / باده در او دیده شد اندر طواف
گوی ز اوصاف صفاش از برون / باده برونست و صراحی درون
جامه حر خلف ازوی نزاد / گرچه کهش حمل کند بر فساد
گرد در و دایره دور شراب / نقطهٔ آن دایره گشته حباب
در شکم او کف صافی گهر / از هوس باد شده شیشه گر
شکل پیاله چو فلک گاه دور / زان همه بر مردم هشیار جور
گشته لبالب ز می جان سرشت / کرده حدیث از لب جوی بهشت

حکایت

جان طلبش

جان طلبش تا نرسید از طلب / بر لب جانان نرساند لب
نوش لبش زان می نوشین که خورد / نوش لبان را ز همه لب لیس کرد
بس که خور و باده بداند ستاد / تا بنگیری شواند ستاد
می بدل آب فرو ریخته / و آب نمی هیچ فرو ریخته
باده تو گوئی که درو از صفا / هست معلق بمیان هوا
کرده چو ساقی شهش از بر دست / رفت وز بر دست بزرگان نشست
ساقی صوفی کش توبه فریب / برده بیک غمزه ز عالم شکیب
خم بخم آویخته جعد ترش / یک خم صد پرشکنان بر سرش
نرگس نازنده او نیم باز / نیمی از و خواب و دگر نیمه ناز
گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک کهی فتنه چشمش نخفت
عکس جهان نرگس مست خراب / هر همه را سرمه دهد در سر آب
خط نو آغاز شده گرد روی / خواسته زو بر تن خورشید موی
مست رود چون بسوی ای پرست / هل شود شیفته بیچاره هست
هر که بیک جرعهٔ او سر نهد / هوشش بندد و تر تر نهد

حکایت

می دهد و خون خورد از خود تمام / جرعهٔ باقی نگذارد بجام
ور نشود دست حریف از شراب / روی نماید که سپید خراب
مست درو بیند و او سوی می / او شده مست از می و مستان ز وی
بس که همه جور بود دور او / هر که بود خون خورد از جور او
از کف او دور دمادم خوشست / ور مثل جور بود هم خوشست
چون بدهد باده و گوید بنوش / مست برو زد دگر آید بهوش
ساقی ازینسان و حریفان نغز / در شده آواز ترنم بمغز
حاصل ازین مجلس فردوس وش / شاه خوش و باده کشان نیز خوش
صف حریفان ز دو جانب قطار / هر یک ازیشان ملکی نامدار
جام می آنرا که بلب باز خورد / بستد و چون جرعه زمین بوس کرد
کرد سوی تخت بخدمت نگاه / خورد بیاد رخ میمون شاه
بانگ ندیمان قصیده سرا / باز رساننده سخن بر سما
روزن هر گوش پر از بانگ رود / گنبد سر پر ز صدا از سرود
مرد یک رو همه سازی بدست / ساخته تا مجلسیان گشته مست

زان زدگر

زان زدگر سوی بریشم زنی / رشتهٔ جان رشتهٔ هر دامنی
چنگ سر افکنده سر انداخته / موی بمویش ز هنر ساخته
یک شبه ماهی ز سر انگیخته / سی شب و سی روز در آمیخته
نیم کمانی وزهش پیچ و چار / زخمهٔ پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ بد و بحرش گذر / کاغذ او ناشده از رود تر
رشته که در گردن خود آورید / گردن او رشته حبل الورید
شیخ عبا پوش بزم شراب / پیر ولی ساخته رزم شراب
گرچه که معشوق کشندش بسر / هم دهد از نالهٔ عشاق اثر
بس که نماندش رگ از ناله خون / رگ بزنی خونش نیاید برون
زاد بسی نغمه که در جان نهی / لیک شکم تا بتهی که تهی
برده ز ابریشم و از موطناب / گاه بریشم گرو که موی تاب
صد فن باریک چو مو بافته / زان همه مو چند رسن بافته
هر رسن موزان رسن جان فشان / هست ز باریکی علمی نشان
هست ابا شش ز بریشم مقیم / هم نکشد پای برون از گلیم

جره رباب از شغب دلنواز | پرده دل از همه دم داده باز
نبض بگیرندش و رنجوری | پرده ببندندش و مستوری
زخمه تیرش چو تراشیده گشت | حلق نه کآواز خراشیده گشت
زخمه زنان گشته ز بهر فغان | خون جگر خورده بزخم زبان
روی ورق ساخته منظر زرود | گرچه نگنجد بکتابت سرود
او چو زده راه حریفان بسی | زخم زده در حق او هر کسی
راه زد چون همه سازش بود | گر زنیش زخم نوازش بود
گرچه که ده جای گرفتش کنند | موذ غلط افهمد و درافکنند
چون به بلندی کشد آواز او | پرده در زهره شود ساز او
ور کند آواز حزین بی خروش | نشنود آواز خود از هشت گوش
کاسه تهی ور نعم پیش او | دست کسان غنچه شده پیش او
بسته خر خوب بزرین رسن | طرفه که خر گنگ و رسن در سخن
خر شود از خوردن نشتر روان | طرفه که خر ساکن و نشتر دوان
مغز تهی کرده معلم مثال | طفل صفت ساخته گوشمال

طفل بریشم گر و تارش چهار | پرده دو شش ساخته زان چار بار
نای دهان بسته بسیار گوی | نای مگویش بفسون مار گوی
مار سیه کرده بسوراخ ره | مار یکی پیچ و سوراخ ده
مار شکر خواره افسون پذیر | گشته بدست دگران مارگیر
گاه بصورت شده زنگی سلب | گاه بمعنی شده زنگی طرب
طره سیاهی ز عراق آمده | سوخته درد فراق آمده
نیست دهن تا بگوید سخن | نیست سخن تاش نبندی دهن
سر فکند پیش تو گر دم زنی | دم نزند تا سر او نفکنی
چون هوس آید بسرود برش | دور بود هرچه کند در سرش
مطرب گیرا نفس سحر ساز | سر ز نفس کنده و پیوسته باز
کرده بهر دستی از آواز تر | زیر هر انگشت هزاران هنر
خانه چوبین بمیان ستون | تنگ دلی باز گذار از درون
مطرب از آن دم که دمادم بداد | دم بدم اندر سرش افتاد باد

حکایت

دایره دف چو حصاری ز چوب | صحن وی از چنبر عروسک بکوب

زهره بدورش بسر دو آمده / چنبرش از چرخ فزود آمده
بسته جلاجل همه را جا بجای / چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبردست گرفته نشست / گاه زبردست گهی زیر دست
چار زبان و دو زبان هیچ دهان / نغز سخن لیک دو معنی در آن
هر سخن نغز که با دوست گفت / از همه در پرده و با دوست نهفت
گشته دو رو لیک چو بر روی خورد / دستکه خود همه یکروی کرد
رویش ازین سوی و از آن سوی هم / کفش ازاین روی و از آن روی هم
بر کف مطرب ز اصول لطیف / گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف
گر زنی لرزه کند پوستش / کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب / گر دو صد آواز نخواهد جواب
رود زنانی همه باریک سنج / برده در ابریشم باریک رنج
تار بریشم رگ جان ساخته / خون ز رگ چنگ برانداخته
ای بصف مرغ نموده درنگ / مرغ ولی چنگل او برشش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا / مرغ در آورده بروی هوا

حکایت

گاه ترنم بنوائی که خواست / جانب سرپرده شد از دست راست
گاه بحسینی طرف رود زن / پرده کشا گشت بوجه حسن
گر ز نوازن که نوازنده گشت / جان و جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک / دلشده چون در بریشم سلیک
که غلط انداز هنرمند را / تنگ شده عرصه نهاوند را
که نغمات ترانه دوگاه / یافته در پرده با ضرب راه
گاه بپرچنگ چو معشوق تنگ / در زده در پردهٔ عشاق چنگ
که چو دل سوختگان فراق / نای فغان کرده براه عراق
گر ز مخالف که نوازنده ساخت / دوست نگشت ارچه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ کهین و مهین / ناله برون داده مهین و کهین
بر دل عاشق که بکشتن سزاست / زهت چو تیر آمده تیری ز راست
نیزه زن جنگ تهمتن مثال / رخش روان کرده ز اوج و زوال
گاه فروغی دم نائی بکام / داده بغمخانه فراغی تمام
بستگی بربط مشکل گشای / جای گشاده ز پی بسته جای

نغمهٔ خود زیر و بم آهنگ کرد / زیر کشیده بحسینی سپرد
زمزمهٔ سازگری در عراق / کرده باهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده / نغمهٔ او تا بسپاهان شده
عقل مسافر شده زین کارگاه / تیزی با حرز کنان قطع راه
گشتن از اقوال که قوال راست / گفته گهی راست گهی نیم راست
زخمه که کار ز بم تا بزیر / گشته ز بی جایگهی در نفیر
پیش چنین منطق طیار فضول / فاخته در باغ نیاز ذهول
بزم چو زین گونه شد از نار گوش / وز شغب چنگ شد آسوده گوش
خواست دو مجلس یک و شد یکسره / در رده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پای خاست / داد می از دست چپ و دست راست
دور قدح چون به سلطان رسید / نور دو خورشید بدوران رسید
دور قمر گشت فلک را ز سر / کز دو قمر یافت دو دور قمر
در سرشان ساقی دوران دور / خواند هنیئا بشراب طهور
هرچه تهی گشت ز می جام پر / باز ببردند مگر پر ز در

یعنی اگر

حکایات

یعنی اگر کس تهی آید بشاه / دامن پر باز خرامد براه
چون اثر باده در آمد بمغز / طبع کشان شد بغذاهای نغز
گرم تری کارگذاران خوان / مایده کردند ز مطبخ روان
خوانچه ز آراسته پیش از هزار / بر دهن الوان نعم کرده بار
بانگ روا روزن از چشم گذشت / بلکه ز نه خوانچه صلا بر گذشت
گشت علم از خورش ارجمند / خوانچه ز ارساخت سپایه بلند
صد قدح از شیرهٔ آب نبات / در قره همشیرهٔ آب حیات
گرد کند سوی حریفان نخست / کام می آلوده بجلاب شست
شربت لب گیر ز آن هر که خورد / جان گسسته بتوان وصل کرد
از پس آن دور در آمد بخوان / دایرهٔ قرص شده دور نان
نان تنک صاف بدانگونه بود / کز تنکی رو بدگر سو نمود
نان تنوری بطرب قبه بست / زانکه بخوان شه عالم نشست
کاس در آن مرتبه ترش کرد / لاجرمش روی چنان کرد زرد
دید فلک گرمی هر قرص نور / قرصهٔ خور گرم ز خوان کرد دور

ماه بکاهید که خود را بخوان … دید لب قرص و سه ریزه نان

یافته سنبوسه ز تثلیث اثر … بره بریان شرف قرص خور

خوانده زبان بره پهلوی بز … بر سر گرداب که متنی ارز

پهلوی سلوخ هلالی گشاد … طرفه که سی ستره در یک سلخ زاد

چرب دم و دنبه دو من کمسیره … چرب تراز دنبک آهو بره

ده مهه بره تهی خوانچه پر … ده مهه رفته دو قولش زبر

خنده برون داد سر گوسفند … هم بجوانی شده دندان بلند

صد نعم از هر نمطی و یک پز … هر دم از و لب گز و انگشت مز

پخته بسی مرغ بهر گونه طرز … از وج و تیهو و دراج و جرز

صحنک حلوا همه شکر سرشت … چاشنیش از طبقات بهشت

سوده بسی طیب معنبر در آن … خورده کافور تر و زعفران

تخته صابونی شکر نوید … رسته چو جامه سپیدی پدید

در تن هر کان مزه ذاتی شده … ناطقه هم روح نباتی شده

بهره خود برد چو کام از خورش … یافت ز لذت تن و جان پرورش

چند شرابی بمیان ایستاد … وز پی هر بام فقاعی گشاد

جوشش ترشی که بجان باز خورد … صد گره از رشته جان باز خورد

پایه خوانچه ز میان جنت برد … نوبت تنبول بمجلس سپرد

بهره تنبول که صد برگ بست … چون گل صد برگ در آمد بدست

نادره برگی چو گل بوستان … خوشترین نعمت هندوستان

تیزی از و یافته گوش کر … داده بهر گوش ز تیزی خبر

تیز چو گوش فرس قمر خنر … صورت و هم معنی او هر دو تیز

تیزی او آلت قطع جذام … قول نبی رفته علیه السلام

بر رگ و در رگ نه نشانی ز خون … لیک هم از رگ دو دش جم آن گون

طرفه نباتی که چو شد در دهن … خونش چو حیوان بدر آید ز تن

خوردن آن بوی دهان گم کند … سستی دندان همه محکم کند

سیر خورد گرسنه در دم شود … گرسنه را گرسنگی کم شود

کس نخورد خورده دندان کس … و انچه توان خورد همانست و بس

از در تعظیم فتاده بهند … صد در تعظیم گشاده ببند

سرخی رویش نه به خد تکرش — جوزرو قرنفل شده رنگ آورش
کرچه که از آب شود زر درو — لیک ز زر روی مع دش آب رو
کرچه که آتش بنوی ست پیش — کهنه شود پیش کند آب خویش
برگ که باشد بدرخشان فراخ — زرد شود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گسسته ز بر — از پس ششماه بود تازه تر
حرمتش از پیشکه و پایگاه — هم بگدا محترم و هم بشاه
شاه چو زین تحفه تهی کرد لب — باز روان گشت رحیق طرب
رقص در آمد بترنم زنان — زمزمه برخواست ز مطرب زبان
شد ز زن مطرب نواپروری — انجمنی پر ز مه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب — سیم زنخ خال رخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه — روی نماگشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب — کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته — جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان کامده تقنع فرود — رفته بچه ماه تقنع فرود

زابروی خم پشت کمان ساخته — تیر مژه نیم کش انداخته
ناوکشان چون شده بیرون ز کیش — دیده بسر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه آتش بلا — داده به بیهوشی عالم صلا
رسته و بر بسته بر از دو سوی — چون قطرات عرق از گرد روی
سی مه و یک روزه فکنده بدوش — از رخ خود خود شده حلقه بگوش
از کف خود آینه بنهاده پیش — دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان سرشان آن فرق جوی — شکل میان آمده بی فرق موی
خوبی شان بس که یکی صد شده — حلقه بگوش رخ خود خود شده
جعد به پیچیده بپا در خرام — ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین افکنده چو گیسوی خویش — رشته ره خویش هم از موی خویش
قامتشان سرو ولی راستین — پر زر گل از ساعد شان آستین
یافته از زخم گلو شان خراش — صوت خراشنده جان خراش
سینه بسی خسته ولی کرده ریش — هر نفس از تیزی آواز خویش
قامتشان بود بپا کوفتن — گیسوی مشکین ز زمین روفتن

رقص کنان چون بزمین پا زدند / در خم ناهید لگدها زدند
از روش و جنبش دستانشان / مجلسیان بر همه حیرانشان
هر که در آن شعبده هشیار بود / مست نه از می که ز دیدار بود
روز چو دوران خوشی تازه کرد / روی تکلف سوی دروازه کرد
هر کس از آنجا که فراغ می است / داده برون هر چه درون وی است
این سخن سنگ گهر کرده ضم / او گهر خویش برون داده هم
چرب زبانی شده شکر دهن / چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز بهر حیله نمی گشت حل / بدل همیکرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش منشان باده‌کش / وقت دو شاه از خوشی وقت خوش
گفت ز خاصان یکی شاه شرق / تا رود از آب گذارا چو برق
آورد و پیش کشد از اختصاص / تخت نو و تاج زر و پیل خاص
رفت شتابنده بیاورد گاه / کرد روان جمله بفرمان شاه
آنچه گذر بر نفس شاه کرد / در نفسی حاضر درگاه کرد
آنچه مکلل ز بر از هر طرف / یافته ماهی ز ثریا شرف

جفت ندیده دُر ناسفت او / مهره به پیشانی شه جفت او
گوهرش از شاه شده سربلند / بلکه ز شه یافته گوهر بلند
فرق نشین شه والا شده / موج گهر بر سر دریا شده
هر در و گوهر که بره او فکند / خود دهد و بر سر شاه او فکند
نیست سرش گر بدو سر سرود / یکسر از آن بر سر شه بررود
بس که فکنده به سر شه گهر / رشته گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران / و آمده بر سر ز همه سروران
او سر شه را گهرآرای کرد / شه به تبرک بسرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان برگذشت / گرد جهان رفت از او سر گذشت
شاه بدولت بگه بارشش / تخت شد و تاج بسر بارشش
تخت نگویم که سپهر بلند / هشت سر از شرفش بهره‌مند
بد سر تاجوران تکیه گاه / تکیه بر او کرد سران سپاه
اوج مکان یافته امکان ملک / چار طرف گرد وی ارکان ملک
پایه او دستگه شهریار / مملکت از دستگهش پایدار

تا نکند عرش به پیشش فراز
گرهمه با عرش کند پا دراز

ساخته از چوب و گرفته بزر
چوب ولی یافته بالش زسر

پایش چهار و نکند رای گشت
کز لب هر شاه شکرپای گشت

کرده جهان را بسکونت خدم
ثابت مطلق بثبات قدم

صدقدم آید جم و خاقانش پیش
او نزود یکقدم ازجای خویش

شسته مربع به بساط زمین
بر سر او شه شده زانونشین

پایهٔ او شاه بجائی کشید
کو هم از آن پایه بجائی رسید

منزلت ملک چو جا پیش داد
خویشتن از کبر بجائی نهاد

پیش شکوهی که شهنشاه راست
کیست جز از وی که نهد پای راست

پیل تو گوئی که بود بی سکون
چار ستون زیرکه بیستون

وان زبر پشتش بفر و شکوه
سایه همی کرد ببالای کوه

سوده بگردون سر شنگرف سای
آنکه شفق زو شده شنگرف زای

پیچش خرطوم بسان کمند
اژدری افتاده زکوه بلند

اژدر آن کوه شده مار پیچ
مار از و یافته در غار پیچ

در زمین آنجا که سر افراخته
مار زسر غار بلا ساخته

گر بدل غار بود جای مار
زو بدل مار شده جای غار

ور دم اژدرها بهوا خم فتد
باد نبش سلسله با هم فتد

بر شده بالا و سوارش بلند
چون دو پیاده به پس پیل بند

در ته پا کوه زمین سای او
پایه کوهی بصفت پای او

زان سرانگیزی بی سهمناک
در ته پاپیش سپهری گشته خاک

شاه زنبدی که بپاپیش فکند
مات شد صد شه از آن پیل بند

گر بشل پای برآرد ز جای
سلسله فریاد برآرد ز جای

کشتی حاج است تو گوئی روان
گشته دو گوشش ز دو سو بادبان

کشتی و در معبر ملکش گذر
لنگر کشتی شده صندوق زر

گوش که با چشم همی کرد لاغ
مروحه بود به پیش چراغ

طرفه که آن مروحه راست باد
پاسخ گر زندی بچراغش نداد

روی چو در حمله کند گاه کین
زاد میان حامله گردد زمین

برکشد از تارک بدخواه مغز
وز بن دندان کند این کار نغز

در صف اگر کرده بدندان ستیز
خون عدو خورده بدندان تیز

خصم ترش را که بدندان گزید
زان ترشی کندی دندان گزید

کاو زمین کز سر دندانش جست
شیر فلک راز دو در بیم شکست

چون جرسش در روش آواز داد
گنبد گردنده صدا باز داد

ور بفغان بر کشد آوا بلند
گوش فلک نشنود الا بلند

بانگ بلندش زده با رعد کوس
ابر بلندش بتقدم داده بوس

خورده ز خم خانه دولت شراب
مست شده کرده جهانی خراب

از می سرمست که رخشش یافت رنگ
کرده فراموش خورشهای تنگ

تا ز می مجلس شه مژده یافت
ننگ رها کرده بمجلس شتافت

الغرض آن پیل و همان تاج و تخت
کان برسد خوش بخداوند بخت

دید شهنشه چو مهیا به پیش
روی کرم کرد بفرزند خویش

گفت که این افسر و این پیل و گاه
بهر تو داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد
هدیه آن صلح همین در خورد

هست مرا بهتر ازین هیچ چیز
تا دهم از دیده بچشم عزیز

دیدهٔ من جمله ز من در پذیر
خاص کن اندر نظر بی نظیر

شاه بنظاره آن هر جنس
ماند عجب شه که چه خود جن و انس

صنعت لنکوتی از آن تخت و تاج
داده بزرگ همه چینش خراج

پیل کسی خود چه تواند ستود
کس بصفت نیز چنان کم شنود

هست شه چیز آنکه چه از بد پیش
پیش کشد دل چو ببیند بیش

بوزنه و طفل سخنگوی و پیل
دیده ام این را بتجارت دلیل

هست خود این وصف بهر پیل جفت
خاصه به پیلی که توان پیل گفت

کس بشنودن کند این وصف راست
من که بدیدم بر ازینش سزاست

از پدر آن جمله شه نیک نام
گشت پذیرنده بمیلی تمام

هم زبان تخت همه نصب گشت
تاج همان بر سر سلطان گذشت

تاجوران بر سر آن تخت زر
هر همه بستند کمر با کمر

بازوی گنجینه گره کرد باز
گه سخن از رزم شد و گاه راز

کرد پدر روی بفرزند خویش
کار ز دم جمله بر آمد ز پیش

لیک دو حسرت دگرم بر سر است
گر بسر آید ز تو ام در خور است

اولم آنست که چتر سفید / بر سرم آید ز تو دارم امید
دومیش آنکه کلاه سیاه / هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر است این دو مرا یادگار / زو بتو آمد تو بمن واسپار
تا بتوانم که بجای سری / زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست / از تو بآن سکه که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی بسر / هم ز پدر یابد و هم از پسر
مردمک چشم پدر کان شنود / سوی پسر و دیده بشارت نمود
کانچه پسر شاه ز من چشم داشت / خاصه شاه آنست که بر من گذشت
هست بر این آرزو نیم بیش / کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت / حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز / دولت سرمست بگفتش که خیز
خاست بپا تاجور سربلند / وعده دیدار بفردا فکند
فلک مرتبه را پیش جست / رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه دولت شتافت / شاه بدولت شرف از خانه یافت

نوشش همی کرد می دلفروز / در شب دولت همه شب تا بروز
روز و شبش خوردن می کار باد / دور بداندیش شب تار باد
تیغ تف تو ز سر انداز رزم / عود عدو سوز طرب ساز بزم
این غزل بنده که بتوان شنود / حال منش گفت بهنگام جود

غزل

مهر بکشای لعل میگون را / مست کن عاشقان محزون را
رخ بنمودی و جان من بردی / اثر این بود فال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد / چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمیروی بیرون / که گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش / گر به بیند خاک مجنون را
عیش گشت از لب تو گریه من / شهد هرچند کم کند خون را
هردم الحمد میدمم ز حضرت / که بخوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیر دست مرا که / خاصیت ست گشت افسون را

صبح برآورد چو چتر سفید / نسبت سیاهی بسپیدی امید
کالبد چرخ زرزدکلاه / دوخت زه زر بکلاه سیاه
کوس سحر که فلک آوازه گشت / دبدبه روز زنو تازه گشت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ / رفت برون آینه چین زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز / لشکر شب گشت هزیمت ز روز
ابروی شب با سحر خشم داشت / گوش فلک از همه بخواهد نگاشت
چشمهٔ خورشید ز موجی که زد / ابروی شسته شد و همه با
شب که سپیدیش در آمد بموی / هم نشدش رنگ سپیدی ز روی
صبح سفیده که در حقه پخت / حقه نگون بود و سفیده بریخت
زنگی شب کرده سپیدی بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چنان زلف سیه بر شکافت / کآب چکید و نم شب ها نیافت
طرهٔ شب چون نم دیده تر / شانه ز سر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افسرش / شانه آوازه شده بر سرش
یعنی اگر نعره به پیکه زنم / توهم ازین اره ببر گردنم

باد صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمهٔ تر در گرفت
دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد
صبح پگه دم که برون زد بلاغ / کشته شد از وی بدمی صد چراغ
شمع هم از دوری شب جان نبرد / سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق در آمد بنماز و دعا / قامت خود داد مؤذن دوتا
دانه در انداخت شب انجم را / قرص شد آن دانه ناکرده آس
شعلهٔ صبح که شد نوردار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار
از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد
صبح ز بس دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نیزه ببالا دوید / نانش همه کس بسر نیزه دید
نان نتوان گفت که قرص زر است / عیسی اگر خوان کشدش در خورست
روی زمین کرده یک چشمه پاک / کار زر آلودگی آب و خاک
چشمه و آتش نشنیدست کس / چشمه بر آن آب ندیدست کس
چشمه که در آب فراوان بود / آب خور چشمه عجب آن بود

در دل دریا چو شود چشمه غرق
چشمه ز دریا شود آن کرد فرق

طرفه که از چشمه دریای نور
روشن و صافی ننماید ز دور

طفل کهن سال و ثعالش روان
دایهٔ او چرخ ولی مهربان

قرطهٔ زر دشش ز خزان بافته
جبهٔ مشکین هم از آن یافته

با همه چون سایه شده هم نشست
یک تن و هر جا که بجوئیش هست

گرچه نگنجد ز فلک تا ثری
لیک نگنجد بشکاف دری

نورش ز آفاق برون تر رود
لیک بیک رخنه درون در رود

عالم نور و شده روزن درون
بلکه بسوراخهٔ سوزن درون

آهوی پوشیده ببالا و زیر
خانه خود ساخته در کام شیر

مشرق و مغرب همه یکرویه گشت
یک مه و یک برج نیارد گذشت

شاه جهانگیر به شمشیر تیز
چتر سیاه شب از و در گریز

خسرو لشکرکش چرخ کبود
کو بکشد خنجر و کوئی بنود

لشکرش از حد شمردن برون
لیک نگنجیده درون و برون

ماه که از وی علم افراشته
غلیتش آنگاه بکه داشته

گرم شود بر همه بر هیچ کین
بس که حیا در رود اندر زمین

چند اگر تیر بکوه اندرون
زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون

گرچه کند گرمی و تیزی بسی
تیز در و دیده نیارد کسی

که نظر دیدهٔ تیزی در وست
ریختن آب خودش آرزوست

سینهٔ شام از شفق خون شده
شب بمیان کرده و بیرون شده

مشرقیش قبلهٔ خود کرد نام
سجدهٔ او جانب مشرق مدام

سجده کنان هندو از آن سوی گشت
روی بدو کرده و سیه روی گشت

نور بصر هست بمعنی از و
چشم همه تیره بود بی از و

بی رخ خورشید بود تیره داغ
شب که کند چرخ زمین را چراغ

نور بچشم همه از وی پدید
کوری خفاش که او را ندید

شمع فنائی که بود شب فروز
کشته شود گر برون آید بروز

الغرض آن پیکر گردون گذار
رفت چو بر برج یک آماج وار

زان علمی تا بفلک خاسته
کوکبهٔ روز شد آراسته

شاه که ناصح شد اندر صبوح
صبح بدو فاتحه خواند از فتوح

بود

بود خوشش از خوردن آن آب خوش / کرد درستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت خماری که داشت / باز بپا راست بهنگام چاشت
فرش گشادند بساط افگنان / پیش نهادند سماطین نان
کفش بفرزانه که درخورد شاه / چتر سفید آر و کلاه سیاه
صاحب درگاه ز ایوان پاک / شد بسوی لنگه کفش چتروار
جسته شه کرد بر ایشان درست / برد و رسانید بشاه آنچه جست
تا جو آن چتر و کلاه سیاه / کرد مهیا و روان سوی شاه
برد فرستاده بحکم شهی / بر شه شرق آمد و نشان بهی
شاه شد از دیدن آن چتر شاد / بست و ببوسید و بسر بر نهاد
داد باندازهٔ آن هر دو چیز / خلعت خاص و زر بسیار نیز
خواست بسی عذر ز فرزند خویش / شکر خدا کفش ز اندازه بیش
هدیه بسی بهر خداوند تاج / هدیه نه بل مملکتی را خراج
مرد رسانید خوش و شادمان / آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد / جمله بگنجینه خازن سپرد

عذر ز بامیش که در گوشش بود / خواند بگوشش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد / عزم می و بزم چو گلنار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید / بدرهٔ دینار بسر می کشید
بر سر هر مست ز رپیکران / مست شد از هر همه سرگران
مجلس شه را همه مجلس نشین / مست چنان بود گران سر چنین
شاه گران سر ز می خوش اثر / باد و مباد آتش گرانی ز سر
دست سبک زخمهٔ مطرب بود / عود گران سر بنوای سرود
مجلس او زین غزلم گشته مست / مست گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوار من / یار گر اوست کی بود توبه و هشیار من
باده بهجر خوردم رنج خمار در تنم / بجز حلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار وصل و دین گر بود اینت دولتی / دزد قرار بگذری نی من و نی قرار من
ای چو توئی نخاسته پهلوی آن نشسته‌ای / تا ننشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم / مطرب رایگان تو ناله زیر و زار من

بی تو دو چشم خوار شد خاک ره تو سرمه‌ام | سرمه که از تو نایدم خاک بهر چهار من
چون تو سوار بگذری دیده گهرفشان کنم | خواه قبول و خواه رد تحفه خزانه نثار من
بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم | خاک بروی افکند این دل پر غبار من
دولت روزگار من وای فغانست روز و شب | دولت اگر چنین بود وای بروزگار من
رنجه مشو بکشتنم زانکه ز حسنت ای صنم | فتنه تمام میکند محنت بیم کار من

لاغ مکن گر خسروا دامن خود ز من مکش
چونکه ز دست من نشد دامن اختیار من

مجلس انجم چو بیاراست شب | کشتی مه برد و ثریا نشست
خواست ز گرداب فلک موج در | ماه ز در کشتی خود کرد پر
شاه جهان باز بآیین و کیش | کرد طلب زمزمهٔ نای و نوش
تخت خود آراست و بنشست و شست | پای شرف بر سر گنجینه داشت
از نمط مجلس وی آنچه بود | بیشتر آراسته شد آنچه بود
پشت صراحی بدو زانو به پیش | دختر رز شاند بپهلوی خویش
آینهٔ می چو بزانو نهاد | بر سر زانو شد و آیینه را و

آتش می گر چه جهان برفروخت | پنبه قرابه که ز آتش بسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید | خاست چو قم قم ز صراحی اش شنید
جام زمانی بنشستن شتافت | هم ز دم قهقهه شستن بیافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد | خنگ سر افکنده سرآواز شد
بانگ مزامیر بنه پرده جست | هفت و نه زهره بهم بر شکست
چون نفسی چند ز منها گذشت | گوشش ز آوازه پرآوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال | خواست کر آن قرعهٔ اول بفال
موج ز دریای کرم شد باوج | کشتی اقبال در آمد بموج
تا جو ز شرق شرف باز داد | تارک خود در محل ناز داد
در کف عصمت و عون خدای | آمد و آورد و شقیقت سجامی
بادهٔ نوشین بصفا خواست خورد | وعدهٔ دوشین بوفا راست کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه | در خطشان نقش سپید و سیاه
جام ز بر دست دو سلطان نشست | تا دو زبردست شوند زیردست
گرچه که بد فرصت می پیش از آن | فرصت دیدار ببندش از آن

باده بخوردند مگر بی قیاس — تا نبود عقل و درست شناس
کان نه که عشرت همی خوار بود — بلکه که دیدن و دیدار بود
هر نفسی کان نه بدین سان گذشت — لذت صحبت بغنیمت گذشت
هر می گلگون که همی شد بکام — دیده همی ریخت گلابی بجام
گرچه لب آلوده شد اندر شراب — گریه شان شست دهان از گلاب
گاه پدر دید بروی پسر — پرده شدش گریه به پیش نظر
گاه پسر در پدر خویش دید — مهر خود از حسرت او بیش دید
که پدرش سنگ بسر در گرفت — افسر سر از گریه بگوهر گرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد — خاتم جم را بکف جم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می — گفت که خوش باد حیات تو بی
گاه پسر پیش پدر برد جام — گفت که باد ات حیاتی بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق — گز تو چگونه شوم ای دیده طاق
گاه پسر گفت دلم خون بود — گر نظرم نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خویش — دیده کند نقش پسر پیشکش

که پسر از ذوق چنان گشت مست — کش بزمین ریخت پیاله ز دست
زین نمط از هر دو سخن می گذشت — آرزوی دل بدین می گذشت
چون بسخن رفت بسی داوری — دور در آمد بنصیحت گری
چون پدر آن روی بد لب بند کرد — پند پدر رهبر فرزند کرد
داد بخشش بدعائی پناه — کایزدت از حادثه دارد نگاه
ریخت پس آنگاه بمهر تمام — داروی تلخش ز نصیحت بکام
کای پسر از ملک و جوانی مناز — ناز بدو کن که شد او بی نیاز
کار تمامی چو ازو شد بکام — کار بخشنودی او کن تمام
گرچه سیاست ز تو شد دست یاب — دست سیاست بضعیفان متاب
خشم بهر جرم میاور بکس — ز آتش سوزنده نگه دار خس
چون بگنه معترف آید کسی — عفو نکوتر ز سیاست بسی
و آنکه بشمشیر سیاست سزاست — هم بتامل بتوان عذر خواست
در حق آن کش بر خود خواستی — ور ز خصومت شود و داشتی
و آنکه سزاوار خصومت بود — حکم تو بر وی بحکومت بود

هر که زند در ره اخلاص کام / کار بر او کن بغایت تمام
وانکه برآرد بمخالفت سری / سر ز تنش پیش که کیرد بری
خورد مبین دشمن بدرهنره را / آب ده از زهره او رهنره را
دشمن خود خورد نباید شمرد / در ته دندان چکند سنک خورد
کر چه جهان حیله هواخواه تست / هم بکن آن خار که در راه تست
هر که بود دشمن و ئی بر سرش / سر که یکی شد دو کن از خنجرش
دشمن کر دوست نماید بپوست / فرق کن از دشمن خود تا بدوست
جای مده دشمن کین توز را / کوش مکن کفت بدآموز را
روی مکن بار بتاب از دو روی / کر بود آن قبله که بینی دو سوی
خاص کن آن را که ز خود هست بیش / راه مده بیخردان را بخویش
محرم سر ساز خرد پیشه را / مصلحت آموز کن اندیشه را
کر چه دلت هست فراست شناس / کفت کسان نیز همی دار پاس
راز مکو پیش کسی از نخست / تاش نه بینی بتوثیق درست
باشد اکر سوی مهمیت روی / رخصت تدبیر شناسان بجوی

کر شودت خصم بتدبیر رام / تیغ نشاید که کشی از نیام
حق چو ترا جای بزرکان سپرد / خوشتن خورد نباید شمرد
در نکر ای دیده که این جای کیست / دیده در این راه زمین سای کیست
چون تو درین پایه شدی دست یاب / پایه نکه دار و مشو مست خواب
کار جهان جمله چنان کن که او / کر به از آن نیست همان کن که او
جد چو ترا داد کم و بیش خویش / بیش و کم از وی نه کمی و نه بیش
پیش کن آنها که ز یزدان بود / کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مکیر / تا بودت ملک عمارت پذیر
شاخ درختی که بود سایه دار / سایه نشین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک / سایه فشان باش بر این تیره خاک
عدل که سرمایهٔ شاهان بود / مرتبهٔ مرتبه خواهان بود
چون تو در آن مرتبه داری نشست / سود بدست آر که سرمایه هست
عدل بود مایهٔ امن و امان / پیش کن آن مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو کرفتی فراز / از پی موریت بپرسند باز

دادگری کن که زتا شیر و داد | بس در دولت که توان برگشاد
هرچه رسد بر تو زکار آگهان | از سر انصاف بآخر رسان
سایهٔ ظلمت ز سر ظالم بکش | غصهٔ مظلوم ز ظالم بکش
تا بزمان تو که باد و بسی | نشنود آواز تظلم کسی
دولت دنیا چو مسلم تراست | جانب دین کوش که آن هم تراست
ملک که از نام تو شد بهره مند | کوش که آن نام برآید بلند
دولت جاوید نبرد است کس | نام نکو دولت جاوید و بس
هر نفس از عمر غنیمت شمر | یاد کن از ملک وران دگر
کاولشان چرخ ببالا کشید | وآخرشان خاک ببالا کشید
قصهٔ ضحاک هم ایدون بخوان | نامهٔ جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از دفتر ایشان بجوی | نیک بخاطر کن و بد را بشوی
فعل نکو چیست ز بد خواستن | نفس خود از راستی آراستن
پیشه نکوئی کن و از بد بترس | از بدکسانی ز بدخواه بترس
چشم به نیکی نه و اندیشه کن | تا نرسد چشم بداندیش کن

در همه تدبیر نکوکار باش | وز بد و از نیک خبردار باش
بد کنی اول بملامت کشد | و آخر آن سر بندامت کشد
چون ز مکافات جزا هر زمان | هرچه کنی باز ببینی همان
هرچه کنی باز نشانت دهند | هرچه دهی باز همانت دهند
بر سر هر کس چو ترا دست هست | دست مکش از سر هر زیردست
نیت خیرات که امروز راست | وعده بفردا مفکن کان خطاست
در عمل خیر توقف مکن | چون بکنی هیچ تعقف مکن
چون تو نه محتاج کسی از نعم | در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان و هش آور بجای | پیش دهی پیش ستاند خدای
یافتی از کشت ازل خوشهٔ | راحت کن از زهد ادب توشهٔ
دولت خود بین و مشو ناسپاس | شکر بگو بر کرم بیقیاس
نعمت تو گرچه ندارد شمار | شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص گشت از صفات | و اطلب از غیب کلید نجات
گرچه جهانداری و شاهیت هست | سوی خدا بین و مشو خودپرست

باش درین پرده بافکندگی / سر مکش از دایرهٔ بندگی
بنده شو و عاقبت اندیش باش / معترف بندگی خویش باش
ترس خداوند جهان کن بدل / تا ز خداوند نمانی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار / از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پشیمانیت / کآورد انجام پریشانیت
گرچه ز بیم تو کسی از کن مکن / با تو نیارد که بگوید سخن
لیک ترا نیز بهر کار هست / آینهٔ روشن فکرت بدست
شاه برین گونه بفرزند خویش / داد بسی زادهٔ از بند خویش
کرد زمانی بچنین گفت و گوی / کن مکنی را بخرد جستجوی
تا دل شب نزد جگرگوشه بود / دانهٔ اشکش ثمر خوشه بود
نیم شبان عزم سوی خانه کرد / دامن از آن خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بود عشرت رای / آیم و این شرط بیارم بجای
گر دوران گشتی دولت شتاب / رخش بدولت بگذارای آب
شاه جوان دولت فیروز بخت / فرخ و فیروز در آمد بتخت

گریهٔ قرابه بآبنگ بلند / قهقهه در حلق صراحی فکند
آب روان کرد بجوی نشاط / خاک هم از جرعه معنبر بساط
بس که شدش از غم دوری خمار / باده همی خورد همی کرد کار
گرچه خوشی در دل شب پیشه کرد / لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم شبش گرچه که فردوس بود / وعدهٔ فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت روزی چشید / درد جدائی نتواند کشید
دشمن باشد فلک از مغز و پوست / زانکه نخواهند بیکجا دو دوست
الغرض از می چو سرش گرم گشت / زانچه دلش بد قدری نرم گشت
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه / شد تهی از باده‌کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان / دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد ببالای تخت / صبح گهی خفته مبادش بخت
مطرب خوش نغمه آواز نغز / زین غزلش داده طراوت بمغز

غزل

از غم جانم میرود دل را صبوری چون بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من دلخون بود

بر لبت چون جوز الکمر آورد در جوزا قمر ‌ ‌ یعنی که این سنم سفر بر طالع میمون بود
گوینده حال دل نهان گویش مکر باید بجان زن ‌ ‌ زین ماکسی کش توان کو از دلم سر زدن بود
رنجم مبادا زنی چون من مبادا دشمنی ‌ ‌ من دانم و هجو منی کاندوه دوری چون بود
زین درد که از چشم افکنم گر گشت جیب و دامنم ‌ ‌ چون بسیمان ریخ در تنم کاندر درمکنون بود
جعد و خطش خواهم همی زین تا رسوی آن خمی ‌ ‌ خود عاشقان را در دمی سودای کم تاکون بود
زلفش که پنهانم گزد چون مار در جانم گزد ‌ ‌ ماری که زین سانم گزد کی در خور افسون بود
لیلی و سوی مشک او انکس که دیدش مو بمو ‌ ‌ داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود
وه کان شکر وش نا گهان زین دیده تر شد نهان ‌ ‌ آخر تو آموز دفغان فرهاد اگر اکنون بود

شب چو وداع مه و ستاره کرد
صبحدم از مهر قبا پاره کرد

گرد کناره شفق از خوی خویش ‌ ‌ چشمه خون آمده از دیده بیش
قلب دو سلطان دو سو کوچ کرد ‌ ‌ هست دو دل وی و آب از دو گرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت ‌ ‌ لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور شرق بوداع پسر ‌ ‌ گریه کنان گرد زدر یا گذر

وین طرف اقبال معزی به پیش ‌ ‌ گشت شتابنده بمیعاد خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه ‌ ‌ چون بره تابستن آرامگاه
هر دو از آن بقعه مهیا شدند ‌ ‌ چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم ‌ ‌ زحمت غیری زمیان گشته کم
خلوت از آن گونه که محرم نبود ‌ ‌ هیچکس از خلوتیان هم نبود
آنچه بد از مصلحت ملک راز ‌ ‌ یک بدو گو هر دو نمودند باز
کان چمن از خار تهی کرده نیست ‌ ‌ وان گل رنگی بکف آورده نیست
در حق آن شو بکرم رهنمون ‌ ‌ وآن دگری را ز میان ریز خون
دور میسند ز فلان ها نیش ‌ ‌ خاص بکن آن دگری را بخویش
سرور مشرق چو ازین لعل و در ‌ ‌ گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار پدر کیقباد ‌ ‌ دل شو آن گفتش که در جان نهاد
بعد از آن هر دو بپا خواستند ‌ ‌ عذر بد و نیک همی خواستند
خسته پدر دا ز دل پر خون خویش ‌ ‌ دست در آورده بدلبند خویش
ناله همی کرد که ای جان من ‌ ‌ جان نه زان دگری زان من

مرزبوم

می زیم گرچه که در خون زیم   لیک چو جان میبرودم چون زیم
چون بضرورت جگرم خون شود   حال دلم چون تو جدا شوی چون شود
ای ز تو در دیدهٔ تاریک نور   مردمکی کن مشو از دیده دور
جان عزیزی بجدائی مکوش   چند بود جان عزیزم بکوش
صبر مفرما که صبوریم نیست   دوری تو طاقت دوریم نیست
گرچه ترا هم گسستی در دلست   آنچه که من میکشم آن مشکلست
خویش منی تو و نه خویش من   مرحمتی بر دل بی‌خویش کن
با توام ار بی‌خود و گر با خودم   بیخودیم بین و ببر با خودم
بر سر راه تو منم خاک راه   برمکنم همچو گیا زین گیاه
چند کنی از پی رفتن شتاب   یکدمی از سوختگان رو متاب
با تو اگر همرهیم مشکلست   اشک منت همرهٔ صد زلزلست
آه که صبر از دل و تن میرود   خون من از دیدهٔ من میرود
نیست اگر تشنه سپهرم بخون   چون نکشد آخر جگرم را برون
با خود از این سان شغبی می‌نمود   روز بچشمش چو شبی می‌نمود

دیدهٔ پرخون و دل ناصبور   چشم نمی‌شد ز جگرگوشه دور
چون شغب و ناله ز غایت گذشت   گریه و زاری ز نهایت گذشت
وان خلف پاک هم از درد دل   خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر   دیده همی سود بپای پدر
از مژه در پای شه ارجمند   ریختیهای گهر می‌فکند
اشک فشان شد پدر دردناک   مردمک دیده فتاده بخاک
سر چو از این بیخبری برگرفت   درد خود از خاک بر افسر گرفت
روی بهم کرده چنین تا بدیر   هیچ نگشتند ز دیدار سیر
عاقبت الامر در آن اتفاق   چون که ندیدند گریز از فراق
هر دو رخ از خون شده عنابرنگ   یکدگر آغوش گرفتند تنگ
رفت پدر پای بکشتی نهاد   دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش   کشتی خون راند بطوفان خویش
او شد از این سو پسر دردمند   آه بر آورد به بانگ بلند
راند همی از مژه سیلاب خون   تا ز نظر کشتی شه شد برون

دید چو خالی محل از شاه خویش — رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی ز مشرق اختر عالم فروز — تافت سوی غرب که نیم روز
رفت به مشکوی در خرگاه بت — وآمد و شه را ز میان راه بست
خلوتیان هر همه گشتند دور — جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه به فریاد و فغان می درید — جامه رها کن تو که جان می درید
کرد چو انبوهی غم در دلش — خواست شرابی که بشوید غمش
ساقی از آن باده که با خویش داشت — پیش ترک شد قدحی پیش داشت
شاه از آن می که به لب در کشید — جرعه لب را ز مژه بر کشید
گفت بمطرب که دمی بیدرنگ — ساز کند صوت جدائی بچنگ
شست مغنی و براه عراق — کرد روان زخمه‌های فراق
دست و زبانش که در آمد بکار — زین غزل از دوست بشد شهریار

غزل

سخت دشوارست شبها ماندن از دلدار خویش — تا که گویم حال شبها ماندن و دشوار خویش
لطف کن ای دوست از شمشیر هجرانم مکش — من که وصلم چند که پرورده در بهار خویش

مرده را حسرت ز مردن نیست بسته آنکه بهر — بار دیگر زنده و همصحبتان دیدار خویش
هر که روزی ناوکی خورده است او داند که چیست — درد مجروحی که نالد از دل افگار خویش
کیست کز بسیاری غم اندکی بارم خرد — کاندکی اندک می بسوزم از غم بسیار خویش
گفته کاری که خواهم کرد کارت را بهجر — کار من کردی کردی عاقبت آن کار خویش
ناامیدم کرد گر بریدم دمی ای دوستان — تا چو نومیدان بگریم بر سر بیمار خویش
خسروا پهلوی من شب بین به عاشق و او مرا — زانکه دل می افتدم از ناله‌های زار خویش

کرد چو رو در سرطان آفتاب
چشمه خورشید فرو شد بآب

ابر سراپرده ببالا کشید — سبزه صف خویش بصحرا کشید
ابر فرو ریخت بکاو زمین — زو همه بنشست غبار زمین
سیل غمان بس که تبندی گذاشت — باد بر نخجیر نگاهش نداشت
چون مه هل رعد شد از آب غرق — گرم شد از آتش سوزان برق
گرم خیان شد که چو آواز داد — غلغله در گنبد گردان فتاد
قوس و قزح گشت گلزار گوشه — از دو طرف خنگ پی و سرخ توز

تاب کشید آتش برفش چنان　　کش نم صد ابر ندارد زیان
جوی که شد مست تر و آب دار　　آب گرفتش لب و سبزه کنار
صفوت آب ارتو ندانی محال　　زنز زمین ابر نمود از خیال
جوی رسیده به بلندی رسیل　　هم ز تواضع به نشیبش میل
زود زستی بفغان آمده　　دور خرابی بکران آمده
حوض مدور که شدش آب پیش　　آب کنان گرد بگرد آب خویش
جفت زمین را همه بشکافته　　کاو زمین جفت بسی یافته
خاک یکی بیضهٔ طوطی شمار　　بیضه یکی بچا او صد هزار
سبزهٔ نورسته تو گوئی مگر　　بچهٔ طوطیست که تید سیخ پر
مرغ بسی ساخته در آب جای　　بر سر آن نقره شده نقره پای
میوهٔ این فصل رسیده بشاخ　　کرده چمن طعمهٔ مرغان فراخ
خوشهٔ انگور بدان جا یکی　　آبلهٔ تر شده از نازکی
دانهٔ او گرده طراوت درو　　گرد شده جمله حلاوت درو
خسته شده سینهٔ خرما ز خار　　خنده همی کرد ببرده انار

میوه باغ ارنه یکی ده بود　　پخته شود خوردنش انگه بود
آب روان گشته بهر سایهٔ　　یافته از میوه زمین مایهٔ
نغزک پخته بچکیده ز بر　　گشته نبات زمین از سبزه تر
آب فراخ و همه ره تا به تنک　　آمده لشکر همه از آب تنک
لشکر انبوه چو دریا بجوش　　پیل ز جنبیدن او در خروش
بود سراسر زمین از آب تر　　هم ز هوا سوخته می شد شتر
گرچه بود آب روان تا شکم　　اسب نکرد آتش خود هیچ کم
نیمهٔ لشکر همه بر روی آب　　رهت چو دریا که برآرد حباب
تا علم فتح در آن راه دور　　سایه فشان شد بمحل کتور
خان جهان حاتم مفلس نواز　　گشت باقطاع او ده سرفراز
از کف خود دوز کرم حق شناس　　کرد فراهم سپهی بی قیاس
من که بدم چاکر او پیش از آن　　کرد کرم زانچه که بد پیش از آن
تا ز چنان بخشش چاکر فریب　　بنده شدم لازمهٔ آن رکیب
من ز پی شرم خداوند خویش　　رفته ز جای خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج ‌ ‌ ‌ مانده بدنبالی رفتنم برنج
رغبت از احسانش چنانم گذشت ‌ ‌ ‌ کم وطن اصل فراموش گشت
در غم و زاری زجدا ماندنم ‌ ‌ ‌ نامه نویسان زپی خواندنم
گرچه دلم هم زغمش ماند ریش ‌ ‌ ‌ چند کهی راه ندادم بخویش
چون غمش سینه زغایت گذشت ‌ ‌ ‌ باعث دل زنهایت گذشت
حال خود و نامهٔ امید وا ‌ ‌ ‌ باز نمودند بخداوندگا
او خود از آنجا که بزرگیش بود ‌ ‌ ‌ خردی من دید و بزرگی نمود
داد اجازت برضای بکام ‌ ‌ ‌ تا نهم اندر ره مقصود گام
خرج رهم زان کف دریا اثر ‌ ‌ ‌ گرم روان کرد دو مشتی ز زر
تا زچنان بخشش مفلس پناه ‌ ‌ ‌ شکرکنان پای نهادم براه
یک مه کامل بکشیدم عنان ‌ ‌ ‌ راه چنین بعد دو گشتی چنان
خنده زنان همچو گل بوستان ‌ ‌ ‌ چشم گشادم برخ دوستان
یافتم از لذت دیدار کام ‌ ‌ ‌ وز رخ مقصود شدم شیرکام
دیده نهادم بهزاران نیاز ‌ ‌ ‌ در قدم مادر آرزم ساز

مادرم آن خسته تیمار من ‌ ‌ ‌ چون نظر افکند بدیدار من
پرده زروی شفقت برگرفت ‌ ‌ ‌ واشک فشانان ببرم در گرفت
بعد دو روزی که رسیدم زراه ‌ ‌ ‌ زآمدنم بو که خبر شد بشاه
حاجبی آمد بشتابندگی ‌ ‌ ‌ داد نویدم بصف بندگی
خواستم و برگ شدن ساختم ‌ ‌ ‌ محمدتی تازه بپرداختم
رفتم و رخساره نهادم بخاک ‌ ‌ ‌ تن ادب آموز و دل اندیشناک
نقش ترا دیده گشادم زبند ‌ ‌ ‌ گردم از آن شاد و ببانگ بلند
شه که در چیدهٔ من دید تر ‌ ‌ ‌ مهره بچید از ندمای دگر
داد باحسان زهی پرورم ‌ ‌ ‌ جامگی خاص و دو بدره زرم
یافته اندر محل اختصاص ‌ ‌ ‌ مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون دلم از فضل کرم شاد شد ‌ ‌ ‌ خانهٔ فقرم ز زر آباد شد
گفت که ای چشم سخن پروران ‌ ‌ ‌ ریزه خور خوان تو دیگران
از دل پاکت که هنرپرورست ‌ ‌ ‌ همت ما را طلبی در سرست
ور تو درین می‌کنی اندیشه چیست ‌ ‌ ‌ وز تو شود خواستهٔ من درست

خواسته چندانت رسانم که گنج — کز پی خواهش نبری هیچ رنج
من که عطای شهم این مژده داد — سجده کنان پیش دویدم چو باد
گفتمش ای تاجور جم جناب — بخت ندیده چو تو شاهی بخواب
من که بوم داعی مدحت طراز — تا چو توئی را بمن آید نیاز
چون تو دهی حاجت هر مفلسی — حاجت تو چیست بخون کسی
باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی — ابر نه از قطره بود آبجوی
حاصلم از طبع گر و فکر سست — عیبت مگر فارسی نادرست
گر غرض شاه بر آید بدان — دولت من روی نماید بدان
بنده چو بنمود بشاه زمن — عذر تهی مایگی خویشتن
شاه زبان را بسخن بر گشاد — قفل ز گنجینه گوهر گشاد
گفت چنان بایدم ای سحر سنج — کز پی روی تو نه پیچی ز رنج
چشم هنر را بسخن جان دهی — شرح ملاقات دو سلطان دهی
نظم کنی جمله بسحر زبان — قصه من با پدر مهربان
تا اگرم هجر در آرد ز پای — آیدم از خواندن آن دل بجای

این سخنم

این سخنم گفت بگنجور جود — از نظر لطف اشارت نمود
بود مرا غازی دولت چو یاد — مهر زر و خلعت شاهیم داد
من شده مخصوص بچندین چنین — مایه ببستم نه و سودی چنین
نی قلمم را ز هنر بهره — نی ورقم را ز گهر بهره
گوشه گرفتم ورق دل بدست — عقل سراسیمه و اندیشه مست
آب معانی ز دلم زاد زود — و آتش طبعم تعلم داد دود
چون بتوکل شدم اندیشه سنج — سینه خالیم برون داد گنج
خامه بیاراست سخن را جمال — پرده برانداخت عروس خیال
من زده بر عرش ز فکرت علم — محو ز فکرت شده لوح و قلم
خواست مدد خاطر اندیشه رای — ز اهل هنر سنج معانی فزای
سوی قلم دست کشیدم نخست — کاول از و شد خط هستی درست
رانده نخست از ید قدرت برون — کرده رقم بر ورق کاف و نون
سلسله جنبان شده در باغ علم — داشته سر بر خط ارباب علم
بر ورق اهل هنر کرده داغ — روز و شب از خوردن دود چراغ

ورهنر از بس که روان کرده دست / دستکهی یافته بر هر که هست

راست بهر دستکهی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر

هم زده در خشکی و تری قدم / هم بسیاهی و سپیدی علم

در طلب حرف تراشیده سر / گرچه همه جهد کنندش نه سر

راکع و ساجد شده در هر قیام / در دل شب کرده بیک پا قیام

هیچ نبوده بقیامش قعود / طرفه که در عین قیامش سجود

دوده او قبله دانندگان / خوانده شده رهبر خوانندگان

آهوی مشکین و سری با دو شاخ / وز دم او مشک بصحرا فراخ

تیر سپردار ازو باخراش / تیغ کهربا رازو دور باش

کرده سر اندر ره شمشیر حرف / بلکه ز شمشیر رسیده بحرف

ور بشبل خفت بجائی که خواست / خفته نخیزد مگر از دست راست

ور بصر برآمده چون فرع باغ / نغمهٔ بلبل زده از بول زاغ

خارچکان گشته زمنقار او / ما همه قاری شده از قار او

خوانده ور اتیر سپهر از صواب / نام قلم نیزهٔ خطی خطاب

دم زدم این خانه بسودای خام / حجرهٔ دل سوخته دلها بکام

سوخته دود فراقش بهم / و آب حیات و ظلماتش بهم

مطبخ سودا ز درون حجره وش / روزنش از دود سوی دودکش

هم ورق از خانه او برده بود / هم قلم از مایهٔ او کرده سود

زاده بهر دوده از و هر زمان / هر خلفش بر سر خود دودمان

دیگ خورش و پختن سودا درو / خامه چو کفگیر مهیا درو

دید چنین با دره کس در جهان / خانش بجا مانده و ستونش روان

کرده چهی ژرف بصد نیکوئی / چون چه بابل همه پر جادوئی

کس نکشد سایه که در چه نشست / سایهٔ این چه نکشد هر چه هست

کرده درو خانه مصری پناه / یوسف مصر آمده در قعر چاه

بس که فزون داشته رزق قلم / آب سیه رانده بفرق قلم

هر چه سواد ورق مشکلش / حل شده چون آب درون دلش

در شکم از خشک و ترش مایه‌پیش / کرده قناعت بتر و خشک خویش

بلکه شکم کرده پر از بیش و کم / مانده دهنها ز برای شکم

که گهی از زحمت خشکی تباب
دافع خشکیش و نه قطره آب

معتبر عالم و جاهل شده
گرچه درون داروسیه دلشده

من چو ازین قصه کشیدم قلم
برزدم از مشک بکاغد علم

کاغذ شامی نسب صبح دم
آنکه شد آرایش صبحش زشام

ساده حریری ولی اصلش زپیش
باقصب و خز شده پیوند و خویش

تا چه حریر آمده اندر نورد
طرفه حریری که توان جنبز و کرد

آمده اجزاش فراهم ز آب
لیک پراکندیش هم ز آب

که بود از دسته تیغش گذر
گه ده از تیغ مقراض سر

گه خله سوزن منظر کشد
گه کشش رشته دفتر کشد

برزده از روی سپیدی علم
لیک سیه روئی شده از قلم

نام خدا یافته بروی گذر
زانش بپوشند و نهندش بسر

هیچ که از حرف نداند گذشت
حرف روان زو نتواند گذشت

حرف بحرف از قلم آرد سخن
لیک بپیچد همه بر خویشتن

هرکه گهی قصه فرو خواندش
عاقبت الامر بپیچاندش

کارگشای همه زانسر زخویش
پیچش آواز خود از کار خویش

قدر گز آن یافته لیکن سبک
وان سبکی هم ز مزاج تنک

خامه که صد علم بپایی نوشت
علم جهان را همه بر روی نوشت

آنکه مهین مهره او با گهر
وانکه کهن پیچش او با شکر

آینه دیده صورت گران
صورت هر نقش که جوئی در آن

من چو در این آینه رونمای
سورچه ریختم آیینه زای

همت مردانه به بستم بکار
ریختم از خامه در شاهوار

باز نیامد قلم تا سه ماه
روز و شب از نقش سپید و سیاه

تا ز دل کم هنر و طبع سست
راست شد این چند خط نادرست

ساخته گشت از روش خامه
از پس سه ماه چنین نامه

در رمضان شد بسعادت تمام
یافت قران نامه سعدین نام

آنچه بتاریخ هجرت گذشت
بود که ششصد و هشتاد و هشت

سال من آن روز اگر بررسی
راست بگویم همه شش بود و سی

زین نمط آراسته بکری چو ماه
باد قبول دل دلهای شاه

تا چه شود خاص خداوند خویش / این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر بر می‌کند / سبزه را در هر چمن آب دگر می‌کند

شهر با غمی درون گرد مستان همچو خویش / سرو من تا در کدامین باغ سر در می‌کند

ابر گردم اشک را کان لاله رنگین من / پیشتر در روز باران می مبالغه می‌کند

ماه و شبهائی و روز ابر و باران زاده و اشک / ای خوش آنکش کو خوشی آن سبزه تر می‌کند

خلق گوید درد خود را کوته در مان کنند / من همی‌گویم ولی از من که باور می‌کند

شهسوارا هر زمان کاندر دل من بگذری / صد غبار از سینهٔ خاکیم سر بر می‌کند

دیده کز خاک درت سر بر کند آنکه چیست / از غبار انگیزی خود خاک بر سر می‌کند

چشم من هر گه که افزون تر همی بارد سرشک / این غبار بس که من دارم فرو تر می‌کند

وقت یاران خوش که باری گهگهی وقت خویش / ماجرای چشم خسرو پیش دلبر می‌کند

من که در این آینه پر خیال / بکر سخن را بنمودم جمال

کس چه شناسد که چه خون خورده‌ام / کاین گهر از حقه برون کرده‌ام

ساخته‌ام

ساخته‌ام این همه لعل و گهر / از خوی پیشانی و خون جگر

تا نهم از فکرت پنهانیش / که بجگر گاه به پیشانیش

هر گهری بینی که کانی در او / هر ورقی ملک جهانی در او

در ته حرفش همه باریکی است / آب خضر در دل تاریکی است

حرف نشین معنی خورشید تاب / رهبت چو اندر دل شب ماهتاب

شب پره را مهر منور بنام / مورچه را ملک سلیمان بکام

گنج کهن در شبه داشته / شب ز کواکب علم افراشته

هر حبشی پیکر رومی جمال / روی سخن را ز حبش داده خال

هر خط توحید بر این لوح راز / همچو بلالیست به بانگ نماز

هر رقم نعت ز نورش عجب / چون شب معراج پر انوار غیب

نقطهٔ هر وصف ز ریب و زین / مردمک چشم معانی یقین

ذوق خیالات ز مستی پر / داروی جراح و می کیسه بر

هر غزلی تشنه عشاق کش / پیش که بکشد ز درون و رشش

هر یک از این بیت که جنت وشست / شاد خوشی دل که چو جنت خوشست

چون سرنامه بسرش ختم کنند
حیف بود زو که یکی کم کنند

من که چو کردم عددش از نخست
کم شد و سرمایه نماندش درست

گشت ضرورت که کنونش بعقد
بستم و دادم با میینان نقد

تاکه درو بنگری ای هوشمند
پیش و کمش بازشناسی که چند

ور ز جمل بازگشائی شمار
هفتصد و چار و چهل و سه هزار

خواهمش از خامه زبان گزین
آنکه نگردد ورقی حک ازین

وانکه خراشنده مردم بود
آه کسی کش خلفی کم بود

اینک مبارک خلفی نامه را
دوده ازین به نبود خامه را

خامه من گرچه تراش افکن است
روح کهرها که تراشش من است

زاغ زمانی که بنقش همای
کلک روان را بزند زاغ نای

هم زنی خشک نباتم دهد
هم ز سواد آب حیاتم دهد

هر سخنی کز قلمش رفت داغ
طعمه طوطیست بمنقار زاغ

زین همه سودا که فرو ریختم
چیست ز معنی که نه انگیختم

بود در اندیشه من دیرگاه
کز دل داننده حکمت پناه

چند صفت گویم و آتش دهم
مجمع اوصاف خصالش دهم

باز نمایم صفت هر چه هست
شرح دهم معرفت هر چه هست

طرح سخن را روشش نو دهم
سکه این ملک بخسرو دهم

نو کنم اندر ره و رسم کهن
پس روی و پیش روان سخن

کحل خرد نو کنم از هر مداد
نور بصر نو کنم از هر سواد

اول از آنجا که برانگیزمش
بر چشم آنگاه فرو ریزمش

سکه خود زین خرد اندیشه رای
تا نشانم ننشینم ز پای

زین پس اگر عمر بود چند گاه
کم هوس آید بسپید و سیاه

زانکه زیادت ندهم خامه را
ساده‌تری نقش کنم خامه را

کانچه همی گرد بدل خار خار
یافت در این کاشن رنگین نگار

گر ز نکوئی که نکوئی کند
بر چو منی آنکه چنوئی کند

گرچه شه از بهر چنین نامه
داد مرا گرمی هنگامه

نز پی آن شد قلمم سحرسنج
کز پی آن باز نشینم بگنج

من که نهادم ز سخن گنج پاک
گنج زر اندر نظرم چیست خاک

گرد هم تاجور سر بلند — در شوان باز بدریا فکنند
ور ندهم زآب خود دم رایگان — رنجه نگردم چو تهی مایگان
یک در ازین فن که بدامن کشم — ده کنم او را و بصد تن کشم
شیرم و رنج از پی یاران برم — نی سگ خانه که به تنها خورم
هرچه که پنهان کنی از همدمان — سنگ همان باشد و گوهر همان
مار که گنجش بود اندر مغاک — حاصل او چیست از آن گنج خاک
هر همه دانند که چندین گهر — کس نه ستاند بدو ده بدره زر
ور بدهد گنج فریدون و جم — هدیهٔ یک حرف بود بلکه کم
کامم ازین نامهٔ عنوان گشای — نام بلندست که ماند بجای
کانچه درین نسخه چو بیند کسی — یاد کند از من مسکین بسی
هر صفتی را که برانگیختم — شعبدهٔ تازه در و ریختم
سور شدم بر شکر خویش و بس — در نزدم دست بحلوای کس
گرچه در چیده بسی دیده‌ام — مهره بچین گر گهری دیده ام
دزد نه ام خانه برد دیگران — خانه گشاده ز در دیگران

مایهٔ هر فرد که در عالم است — گرچه فرونست بقیمت کم است
زانکه نگه می کنم از هر کران — ایمنی نیست ز غارتگران
هرچه که از دل در مکنون کشم — زهرهٔ آن نیست که بیرون کشم
قلبه زنی چند بهر گوشه هست — کرز زر من پاره دهندم بدست
نقب زده گنج نهان مرا — مرغ شده ریزهٔ خوان مرا
نقد مرا پیش من آرند راست — من کنم احسنت کز آن شماست
شعر مرا خوانده و من کرده گوش — شان نخوانان آوری من خموش
شرم ندارند که بخوانند گرم — بر من و من هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان دزد نه ترس و نه پاک — صاحب کالا من و من شرمناک
نو هشتشان گرچه روائی دهد — سستی بر بست گوائی دهد
آنکه درین گنج نهان گوهریست — باز شناسد که گهر زان کیست
دُر که قند ز افسر شاه جهان — شعله اگر یافت نماند نهان
کی شود آن مایه از آن کسی — کانچه نگنجد بدهان کسی
در خور هر لب نبود این زلال — کیست که آنجا برساند خیال

لیک بنظاره گی زلف و خال
هدیهٔ او شرط بود در جمال

پیش نگر نیک و مگو بد ز پس
هدیهٔ آن روی همین است و بس

آنکه بنقصان خیال منند
جمله گواهان کمال منند

بر هنر آید همه را گفت کس
بی هنران را نکند یاد کس

بی سخن افتد همه را پیچ پیچ
چون سخنی نیست چه گویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود
نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه ورا در سخن آوازه بیش
تیغ زبان در وی از اندازه بیش

هر چه ستایش کندم مرد هوش
گر چه که بند است نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور او فتم
رستم ازین مرتبه دور او فتم

چرب زبانی نبود سودمند
طفل بود کش بفریبی بقند

بد نتوان گفت نکو را که نیست
یا بد و یا نیک برون زین دو نیست

کم زند هر د کسی را و لیک
بد همه جا بد بود و نیک نیک

آنکه شناسندهٔ این گوهر است
گر همه نفرین کندم در خور است

من بد کس نا ورم اندر زبان
و آنچه بود در است ندارم نهان

چون گرمی نیست بحاصل مرا
سرد شود ز آب سخن دل مرا

تا کی ازین شیوهٔ بشکی بوم
بی غرض آماج خدنگی بوم

نام گدائی کنم اسکندری
خلعت عیسی فکنم بر خری

محتشمانند در این روزگار
پیش زر اندوده و ناقص عیار

کور دل از دولت کوته نظر
دولتشان از دلشان کورتر

حاتم و رستم شده در جای لاف
چون زن حایض که جود و مصاف

بی گرمی نام فروشی کنند
بی گهری مرتبه کوشی کنند

گر بر سانند مثل گدای
یک درمی ده طلبند از خدای

بر در سرمایهٔ خود مدخلی
بدرهٔ دینار ز صاحب دلی

گفت که بپذیر عطائی بکن
تا شود م پیش دعائی بکن

مرد پذیرندهٔ بی خواب و خورد
بدره بدو داد که ای نیک مرد

پیر بگفتش که چه پشت هواست
آنچه که گم میکنی اندر چراست

گفت بد و منعم سود آزمای
زانچه دهم سود بجویم بجای

مرد پذیرندهٔ بی خواب و خورد
بدره بدو داد که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من مفلسی — زانکه تو مفلس‌تری از من بسی
چون همه میل تو به پیشی درست — این کم تو هم بتو اولی ترست
آنکه ندارد صفتی مردمی — نیست ز آدمیان آدمی
خاصه کسانی که به همت کمند — طعن نبری گر نسب آدمند
این سخن چند که بی خواهش است — شاعریی نیست که آن زر است
گرچه چنین راست نباید نهفت — راست بسی هست که نتوانش گفت
لیک بخواهش چو مرا نیست راه — جز بخدا یا بدر پادشاه
هرچه بگویم ز کسم باک نیست — زهر نخورده غم تریاک نیست
نیت آن دارم ازین پس براز — کز در شه نیز ببرم نیاز
پشت بگویم به تباهی ز کس — جز بخداوند کنم روی و بس
خسرو من بگذر ازین گفتگوی — نیکی خود کن بد غیری مگوی
چشم تو از عیب تو دیده تهی است — از دگری پرس که عیب تو چیست
چشم بخود باز مکن چون خسان — بین سوی خود لیک بچشم کسان
چیست نظر سوی خود انداختن — صورت خود قبلهٔ خود ساختن

زین دوسه اوراق هنر در نورد — چند توان نازش بیهوده کرد
تا کی از آن مایهٔ بی مایگان — بانگ برآری چو فرومایگان
چون جرس چند فغان تهی — خشک زبانی و میان تهی
گیر که نظمت سخن از در کند — کس بدروغی چه تفاخر کند
حاصل شد ور کم و کاست است — رستن مردان سبب راست است
چون نگری حاصل چندین گزند — بیهده باشد و ناسودمند
بس که دلت کرد ز اندیشه خون — تا سخنی را ز دل آری برون
کیست که آنجا شد و کاری نیافت — کیست که آن در زد و باری نیافت
صدق در این مرحله پایهٔ تو نیست — بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سکهٔ پیرانت روی — ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو باد است نه باد بهار — باد خزانی که برآرد غبار
ای کم از آن باد که گرد آورد — وآخر کارت دم سرد آورد
چند چو سیب آوری بر هر کسی — زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سپیدی بهوا کن شکار — زاغ نه‌ای چینه بکرکس گذار

چون که بدیدی طمع از ناکسان — صرف مکن گوهر خود بر خسان
مردمئی نیست چو در چشم کس — چشم نگه دار ز آسیب خس
گل بچراگاه ستوران مبر — آینه در خانهٔ کوران مبر
لیک از آنجا که طمع خوی تست — ملک قناعت نه ببازوی تست
از تن کازر نتوان شست داغ — پر حواصل نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میزنم — در نگشائی تو ولی میزنم
هرچه دمیدم بتو دودی نداشت — پند بسی دادم و سودی نداشت
چون تو چنین غافلی از کار خویش — من بروم بر سر گفتار خویش
این سخنی چند که از بهر سمع — طبع پراکندهٔ من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کاهیم — عمر بسی رفت بگمراهیم
بو که بهر گرمی هنگامهٔ — یاد کنندم بچنین نامهٔ
هر که بسی هست و شکر نیستش — خر صفتی خیره وگر نیستش
وصف بر آن گر نه برو مانده‌ام — گر غرض غصه فرو مانده‌ام
چون سخن از لطف نشانی نداشت — کالبدش صورت جانی نداشت

خال تکلف زدمش بر جمال — نغز نماید مگرش از خیال
دیو بود یافته ره در بهشت — یافته پیرایه کانون زشت
عیب چنان بود که بنهفته‌ام — کانچه بگویند همان گفته‌ام
چون منم از بی زرگان خویش — معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران — چون نگرند از ره بینش در آن
عیب یکی نیست که جویند باز — چون همه عیب است نگویند باز
خورده نگیرند و بزرگی کنند — ور نه چنان نیست که گرگی کنند
بار خدایا من غافل براز — این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال منست — عاقبت الامر وبال منست
هرچه درو شد رقم از خوب و زشت — این که تقدیر تو بر من نوشت
گیر که سفتم در ناسفتنی است — یا سخنی رفت که ناگفتنی است
چون ز تو شد این همه ناچیز چیز — هم تو کنی در دل خلقش عزیز
عیب شناسان بکمین می‌نشند — بی هنران جمله بکین میتنند
تو بکرم عیب من عیب کوش — در نظر عیب شناسان بپوش

عفو کن آن را که رضای تو نیست / توبه ده از هر چه برای تو نیست
سرمه انصاف به چشم سای / بگر من آنگاه بدیشان نمای
داغ قبولی بکش اندر برش / تا نکند بادخسان ابترش
بو که برآرد بچنین نامه نام / بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه مبادا کهن / این غزلم ختم بر این شد سخن

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می‌برد / پیغام کالبد بسوی جان که می‌برد
این خط سر بمهر بدلبر که میدهد / وین در و سر بمهر بدرمان که می‌برد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ماست / پرخون ز دست هجر بجانان که می‌برد
ماییم و شرط بندگی با هزار شوق / این بندگی بخدمت ایشان که می‌برد
یکجا من و دل من و جان من از فراق / کشته شدیم قصه بسلطان که می‌برد
گفتم بباد کفش که دیوانه گشته / اندوه مور پیش سلیمان که می‌برد
جانان من بهجر تو هر مو نشی که هست / غم می‌برد ولی غم هجران که می‌برد
کفشی نگاه دار بفرمان خویش دل / دارم ولی بگوی که فرمان که می‌برد

دردا که دل خسرو بیچاره میرود
واگاه نه ز بردن دل آنکه مے برد

هو

در عهد جاوید مهد اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه اسلامیان پناه السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه وسلطانه الی آخر الدوران این کتاب مستطاب قران السعدین حکیم فاضل املح الشعرا وافصح المتکلمین امیرخسرو دهلوی بزیور طبع رسید

قیمت هر جلدی چهار هزار دینار است خرج میرزا آقا کمرئی